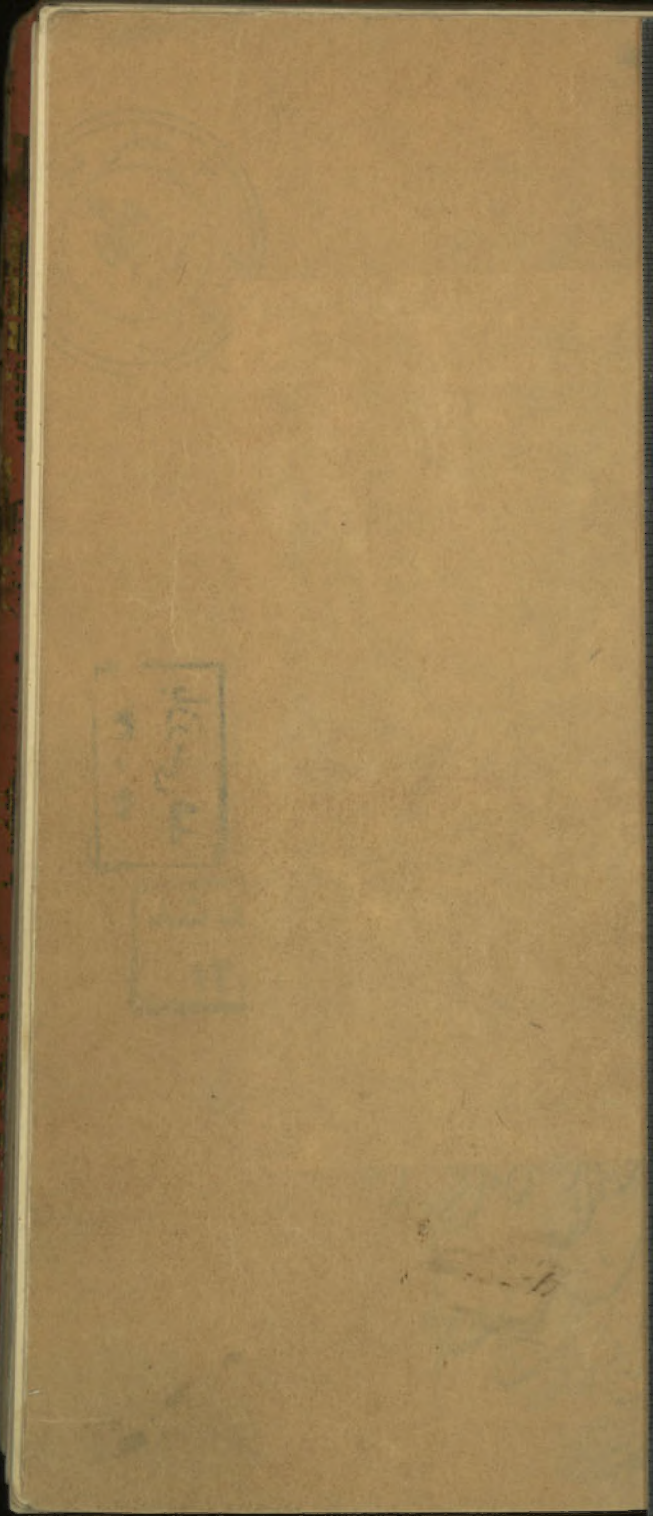






cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22
inch 1 2 3 4 5 6 7 8





بازدید شد
۱۳۸۱

در کتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت شده است
شماره ثبت کتاب ۴۹۹۹
موضوع ۴۵۲۵
مؤلف
کتب فارسی نامها

تخلی فهرست شده
۲۵۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۹۹۹

موضوع ۴۵۲۵

مؤلف

کتب فارسی نامها

بازرسی شد
۳۴ - ۳۴



سرفتنه دارد در کار
بمی نام از دور کردون
فریجهان قصه شنوت
ولادجهان دل منبه
همان مرحله است این سباز
همان منزله است این جهان
من مستی و فتنه چیم
ولی نیست درو مجال
بین تا چه زاید شب
که کس بر سبیل نخر
که کم شد در او شکر
که دیده ایوان فرایا

کجای پیران لشکرش
نه تنها شد ایوان کاخش
چه شکفت جمشید پادشاه
معنی کجائی بکلبانک
مستان نوید سرودی فرا
معنی بزن جنگ در انجمن
مکر خاطر میا پاشی
معنی بزن خسروانی سروده
که از آسمان مرده فضا
معنی نوای طرب زکن
که بار غم بر زمین
معنی ازین بر نقش بر آ
کجاشید ترک خورش
که کس دخمه اش را ندارد
که بچو نیرود سپنج
بیاد آور آن خسروانی سرود
سپاران فتنه درودی فرست
بیرازدم فکر دنیای دن
که بنود رستم وی لایشی
بکوبایر یافان با و از رود
مرا برعدو عاقبت نصرت
بقول و غزل قصه کارکن
بضرب اصولم بر او رجا
سین تا چه گفت از حرم پرده

چنان برکش آینهک این دور	که ناپید چکی برقص آوری
معنی دفع و چنگ سازد	بیاران خشر نغمه آوازده
رهن که صوفی بجایست	مست و صلبش حواله رود
معنی پادمانت جنیت	کفی بر دنی زن حرکت جنیت
شنیدم که چون غنیمت سازند	خروشیدن دفع بود سود
معنی کجائی که وکلست	زبیل چمنها پر از غفلت
همان به که خنوم بچوش آوری	دمی چنگ در خروش آوری
معنی پادعود و سازکن	نوا این نوا می نواغان کن

یک نغمه در دم را چاک ساز
دلم تر چون خرقه صد پاره ساز

معنی کجائی که لطفی کنی	دمی آتش در دلم افکنی
برون آری از فکر خود بیدم	بهم برنی کار و بار نسیم

نغمه

معنی کجائی نوا می بز ن	بیکجائی او دو تائی بز ن
چه خواهد شدن عالم از نواقی	کدائی بسی به رشا نشی
معنی کبک قول و بردار ساز	که چاکار از توئی چار ساز
تو بنمای اعرافم برود	که بکشایم از دیده صد
معنی پایشنو و کار سب	ز قول من این سپید پاش
چه غم لشکر آرد پیا صغی	رخک و رباب و نای و
معنی تو سر مر محرمی	زمانی زنی زن دم همی
بی دور کن در دولت کر غمی	دمی پیش و انداز عالمی
معنی کجائی بز ن بر لطفی	پاساقیا بر کن زرمی لطفی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم	دمی خوش را رزمی شیم

معنی ز شاعر من است غزل
ماهنک حیات را تو ز عمل

که تا وجد را کار سازی کنم	برقص آیم و خرقه باری کنم
---------------------------	--------------------------

باقبال دارای دیهیم و	بهین میوه خسروانی درخت
که تمکین او رنگ شمشاد است	تن آسانی مرغ و ماهی از دست
فروغ دل و دید مقبلان	ولی نعمت جمله صاحبان
جهان دروین پروتاج و	کز تخت حکم گشت بایزید
چگونه در شمع شمع اثار او	که عقل است حیران در اطلال
چه قدر روی از حد حس است	سر اندازم انجیر و تشویرش
بر آرم با خلاص است و	کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالا و نعام تو	با سحر اسما حسنامی تو
سجی کلامت که آمد قدیم	سجی رسول و خلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز تخت	باقبال هموار تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل جور	فلک تا بود موقع جدی و نور
خدیو جهان شاه منصور با	غیاثم از خاطرش دور با

شجاعی بمیدان دنیا و دین	بجمله ای خسرو جسم نکین
که منصور با برعد امدام	بمنصوبت در جهان فیتام
تتمن بنده می میدانم	فریدون شکوهی در ایوانم
فریدون جسم رخنه چوین است	فلک که در صد چوین است
که مهر آج بابت فرستد ز	نه تنها خربت هند ز فرنگ
چه جسم جمله داری بریز نکین	اگر ترک نیست اگر در چین
که دارد بسط زمین بر پر	بماثیست حیرت چوین نظر
بدانادلی کشف کن جالها	بجای کندر بمان لعلها
شمارا کنم بر دختن نصار	چه در بای صفت نذر کنار
مذار چه او بهیج زبا سخن	ز نظم نظامی که چرخ کهن
که ز خرد به زدر چین	بیارم به تضمین و بیت متین
ولایتستان شرفیاق	از آن پیشتر کاوری در ضمیر



زمان تانان رنجه مبد
بشخ و کرباش فرزند

از آن می که جان داروی خوش باد
مرا شربت فشا را نوش باد

پاسا قی آن آب تشو خلص	مبن که تا بهم از غم خلص
فریدون صفت کایانی علم	برافرازم از پستی جام بم
پاسا قی این نکته بشو نی	که کج حرحه می زدیم ک
دم از سر این دیر بریندن	صلاتی بشان بشیندن
پاسا قی آن کیمیا فتوح	که با کج قارون دهم نوح
بد قاروت کشانید باز	در کامرانی عجم دراز
پاسا قی آن غوغای قبح	که باید فریشتان جان فرح
مبن که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد
پاسا قی آن که حال آورد	کرامت فراید کمال آورد
مبن که بس پادشاه	وزین هر دو پچی صل قباد

پاسا قی آن آب اند شیه	که کر شیر نوشد شود پشه سوز
بد تاروم بر فلک شیر	بهم بر غم دام این کج کیر
پاسا قی آن بکر مستورست	که اند خرابات داشت
مبن که بد نام خوش شدن	میرد می و جام خوش شدن

ساقی نامه

پاسا قی آن می که شست	عبیر ملائک در آن می شست
بد تاجوری در تشو کخم	دماغ خرد را دمی خوش کنم
پاسا قی آن می که تیر کنی	بیاغ دلم مشک پز کنی
بد تانبوشم پلا کسی	که هست از غش در دلم خون
پاسا قی آن می که کز	بک جام باقی مرا دیکر
که از دو کردون بجانم	روان سوی دیر معانم
پاسا قی از کج دیر معان	مشود و کاست کج رو

و ریشخ کوید مروی
 جوش چو کنی بکوشی
 پاسا قی آن جام صافی
 که بردل کشاید در معر
 بدما صفا درون آرم
 دمی از که ورت آرم
 پاسا قی آن آتش تابناک
 که ز رشت میچوید زیر خاک
 مین ده که در کیش زندان مست
 چه پیوست چه تشرست
 پاسا قی اکنون که شد چون
 ز روی تو این بنم غمبهرست
 خداجام لاشخ فیه الحباح
 که دباغ جنت بودی مباح
 پاسا قی آن جام ماویش
 که بردل کشاید در وقتش
 بدوین نصیحت زمر کویش کن
 جهان جمله میچویش کن
 پاسا قی از پوفانی غم
 بین ز می کن که انی غم
 که می عمر باقی سغزایت
 دی هر دم از غیب کشایت
 پاسا قی از می طلبم
 که پی نذارم من آرامم

هر خج جان تن صبری کند
 دل ز می تواند که دوری کند
 پاسا قی این چه باشی که دهر
 بر بست کت خون بر ز نقهر
 در این خون فشان عرصه رخسار
 تو خون صراحی لبانغریز
 پاسا قی از من مکن سرکشی
 که از خاکی آفریده از آتش
 قدح پر کن ز می که می خوش
 حصا که صافی و سغن بود
 پاسا قی آن راح بجان نسیم
 مین ده که نه زر باند نسیم
 زیر که بی شک تلف می
 مین ده که دمان دلمای
 پاسا قی آن باده لعل صاف
 بده مای این شید و تدویر لا
 زت مخ خرقه ملولم بدم
 بی سمن کن هر دو راه سلام
 پاسا قی آن باده روح
 بدانشیم بر پشت خشر
 تهن صفت رو می کن
 بجام دل اینک جلان غم
 پاسا قی از من پوش شاه
 بکوش ز من کی شایه



دل سپه یاران مسکین بجوی پس آنگاه جام جهان بجوی
 پاساقتی آن می خزان جام زند لاف پنهانی اندر عدم
 مبر ده که با شتم تا شب عالم چه حجم که از سه عالم تمام
 پاساقتی آن جام بر کن که کویم ترا حال کسری
 مستی توان در اسرار است که در چو دی زار شوان نهفت
 پاساقتی آن می که عکس جام بخیر و حجم فرست پیام
 مبر ده تا بگویم با و از نه که حشمتی بود و کلامی
 پاساقتی آن می که شاهی باچی او دل کو اهی دهد
 مبر ده که تا خودم از غیب پاساقتی آن جام چون مظهر
 چه شد باغ روحانیان کنم در اینجا چراخته بند تنم
 پاساقتی آن جام چوین پس که دل را بفرود سازد دلیل

بسم

بدستم ده و روی دو بلیت خرام کن و کج حکمت پسین
 پاساقتی آن باد نای کهن ز جام سپاسی مرا مکن
 چه شدم کنی ز فی سغشت مستی بگویم سرودی شست
 اگر چه حجم جام کیری ست به بینی در آن آینه بهر چه
 مستی در پار سانی زنی دم خسروی در کدانی زنی

که حافظ مستی سازد سرود
 ز چرخش دهر خست و آرزو

تاثیر صبح از طبقهای نور بگویش آیدم بهر دم از لفظ نور
 پاتا خرد و افتادم کشم رستی بعالم عبودیم کشم
 ز جام دما دم دمی مینم زخمی آب آتش غم زخم
 یکم و ز بایکد گرمی خورم چه فرصت باشد در گری
 که آنها که بر نم طرب خستند بر نم طرب سبب خستند

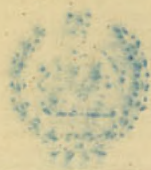


ازین دایکه دیربادی مناک	برفتند و بردند خست نیک
باین تخت فیروزه فیروز گزیت	زایام سر که بجز و زکیت

در عاوانی که بر باد شد
خست آنکه در عالم آزاد شد

بدیه ساقیامی که تادم نسیم	قام بر سه هر دو عالم نسیم
سکباش و طبل کرانم بن	و کر فاش شوان خضام بن
که این صرخه و این بزم انبوس	بسی یاد دارد چه بجز ام طوس
کسی زدی طبل بر پشتیل	ز دندش بکام طبل چیل
حزاین مر که بهفت پرگاریت	جز این بهفت پرگار پرگاریت
تو در خانه شدی شدی	که او مانده تا بن کبری بکری
برایان شیطا ق خضرین	نیز که جان نشیم کزین
بدیه تی آن آب تشنه	از آن پیشکر زانیان نشان
که در آتش است این دل نسیم	همانا که آبی بر تش زخم

که در



که فیروز فرخ منوچهر چهر	شدیم که در عهد بونهر
نوشته است بر جام نویز	که بفرای انجام نوشین روز
اکبر زاری و کر سپهر	بدستان نمانی شوی پهل
زمن بشنوی سر آمو ز	مکن بکینه بر کردش و کار
که این منزل در دو جا نغم	درین دایکه شادمانی کرم
بدیه ساقی آن لعل یاقوت نیک	که بر دزدل لعل یاقوت نیک
روان در ده آن می چو آب	ز آب روان کافا عیان
شمانی که اینجا نشسته	برفتند و انحرس کردید
که امست جام جم و جم کجا	سیلما کجا رفت خام کجا
که میداند افسوس فان حی	که جشیدگی بود و کا و ک
چه سوی عدم کام برداشتند	درین بقعه خرام نگاشتند
چه بندی لال بدست سحر	که چون بکبری باز نایجا

در آن بستن دل دیوانگست	باو آشنائی نیکانگست
در این داشت زنیانی گام	مجال مجال مقام

برو طی کن این هفت طوار را
فتم در شش هفت کار را

به ساقی آن آب تشنه	کر آن بلکه یا نم ریش خلا
باین هفت نیایش روق	توان زد یک جام می چار
قدح در ده اکنون که مادر هم	سرت کمی و هم ارجا سر نیم
درین ده کردی سیاوش شن	که پیران ده را بکش کشند
اگر عاقلی خیزد دیوانه شو	میرز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی کش	دم کرم خدای دم سر و کش
بی کار و دانا بهشیار زن	ره در دوشان خمار زن

مشوق این دیر خاکی خاک
که ناکه دهد هم بیاد چرخ خاک

به ساقی آن جوهر روح را	دوای دل ریش محروح را
که دوران چه جام ز کف خم	اگر عالمی باشد شرن آن چه بود
چه پناه عمرت ناپایدار	بقدر این نفس اغنیمت شمار
کسی که دست رسد بکس	که فردا همان باشد توستیکر
شده داد کتر که ناکه مبرد	مکرای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان برو	چنان کادی باز پر دل برو
رمانی نیابد کس از شب خاک	که برخاک نشست از روی خاک

باین همه سبز خندین مینار
که هر مهره باز است هم همه باز

به ساقی آن آب فشرده را	پارنده ساز این دل ده را
که بر پا خشتی که بر منظر است	سر کعبه دای اسکندر است
هر آن گل که در گلستان بود	معرض دستانی بود



هر آن شاخ سرودی که گلشنی است	قد و لبری زلف سیمین تنی است
شنیدم که شوریده می پرست	بخانه میکش و جامی بدست
که باید ازین کرسی ز نشان	باین سفره پروان دوان دوان
بجز خون شامان درین طشت	بجز خاک خوابان درین دشت
که هر کس درود و ذکر کردن بود	ز گردون درویش پران خون بود
بد ساقی آن تلخ شیرین کوار	که شیرین بود باوه از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود	بدارندگی در حجب ان طاق بود
چو زین ارشد در برون برد	بنودش کج گورد تا بخت
اگر هوشم سپا و لشکر	چو نوشی دمی باو آتی بهوش
که این طفل آن بوی عشر	نیفتد ازین دانه در داسم
در خاک رومان میخانه کوب	ره میفرشان میخانه روب
مگر آب آتش خواص دهنده	مست زینستی خلاصت دهنده

بجامی برون آورندت پیش	بوحشت رسی پرده اشد پیش
-----------------------	------------------------

که حافظ چو در عالم جان رسید	چو از خود برون شد بجان رسید
-----------------------------	-----------------------------

من از آنکه کردم بستی ملک	با اینستان بریدم بنگار
تا بوقی از چوب تا نگیند	براه خرابات خاکم کیند
باب خرابات غنم دهمید	پس آنگاه بر دوشم تنمید

میریزد در کور من خورشید	سبک سبک در سبک سبک
میاید در ماتم خورشید	سبک سبک در سبک سبک

تو خود حافظ سررشتی متاب
که سلطان بخانه خراج از خراب
ساقی نامه خواه علیه الرحمه
تمام معجز نمود



ساقی نامه نظامی علیه
در حب جانی خود و سرانجام روزگار
بسم الرحمن الرحیم
بیتین

پاساقی آن نمی نشان ده مرا	از آن داروی پنهان ده مرا
بدان داروی غش پیش کنم	مگر خوشتر از فراموش کنم
نظامی بسا صاحب آزاره	مکن گشتی و همچنان تازده
پیشتر از زهر چه بجای چنگ	چه رو به میارای خود در انگ
شدیم که روباہ رنگین برس	خود آرای باش برنگ سرک
چو باران بود روز تابا کرد	برون ناوردموی خویش از فرد
بچی کند بچلف جای خویش	غنیه کرد دست یابای خویش

سرانجام کاید اجل سوی او	و بال تن او شود موی او
پیوستن خود را خورد	همکس تن او پوست پرورد
بدان موی نه قصد خوش کنند	بر سوانی از سر بروش کنند
بساطی چو باید بر آراستن	کردن ما گزیر است برخواستن
هر استخوان و کوه دل آرمیت	طعمه آزار او رای نیت
برون آری ازین پرده نهفت	که رنگین بود آینه زیر رنگ
بس این جادو شبها برانجختن	چه جادو بکس دریا سخن
نه گوگرد سرخی نه لعل سفید	که جوینده باشد ز تو ناهید
اگر کان کجی چو نانی پست	بسی کجی از اینگونه در خاکست
مردم دامنیز اگر مرد می	که با آدمی خوگر است آدمی
جانی شد و زندگانی نماند	بهان کوهان چون جوانی
جوانی بود خوبی آدمی	چه خوبی رود کی بود خرمی



چون است و پدید گشت آهوان	در قهقهه سخت رونموی جوان
غرد جوانی چو از نشت	نمکساح کاری فرو شوی دست
بهی چهره بلخ چندان بود	که شمشاد بالا خندان بود
چو باد خزان در افتد بلخ	زمانه دهد جای لبیل براغ
شود برک ریزان رشخ بلند	دل باغبان شود درومند
ریا صین رستان شود ناپید	در باغ را کس بخوید کلید
نبال اکین لبیل سال خورد	که خساره سرخ گل گشت زرد
دو تاشد سی ستر آسته	که یورش از سایه برخواست
سزار بار سکی در آمد بنگ	جهازه تنگ آمد از راه بنگ
فرو ماند دستم ز می خستن	کران گشت پام بر جستن
تم کوندا جودی گرفت	کلم سرخی انداخت ز روی گرفت
همون رونده زره ماند باز	بیالین که آمد سرم ران باز

پایین



چون پنج پنجه در آمد بال	در کوننه شد برشتا بندال
همان بود چو کانی باد پای	بصد خرم چو کان بخت بند خای
طرب را بهیچا کم شد کلید	نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار	مراج زمین گشت کافور بار
کهی دل بر شن کرایش کند	کهی خواهر استایش کند
عقاب عروسان نیاید کوش	صراحی تنی گشت و ساقی خوش
سزار نهو چید و کوش از شعاع	که نزدیک شد کوه رهاغ
بقی چنین کج بهتر ز کاخ	که دوران کند دستکاری فراخ
تا شای پرواز چندان بود	که شمشاد فرو خندان بود
ز شمع از تو خالی کنی خانه را	نه پی در نقش پروانه را
بروز جوانی و نور اوسک	ز دم لاف پیری و فتیگی
کمون کی نیم شادمانی کهن	بیر پریشانی جوانی کهن



چه پسیده چونی که در کج بلخ	فروزنده باشد شب چو پرخراغ
شب افروز گرمی که تا بد ز دور	ز غمخیزی شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی	طلب کردمی جای آسایشی
با سود کی عسر نکردمی	جبارا بشادی کرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید	سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدیر آیم که سر چون نهم	چگونه بی از کار پردون نهم
سری کومر او باشد بتاج	سرسین کا او مشک باید غلاج
از آن پیش کین هفت کار تر	که خط عسر را ریز ریز
بر آرم به زخمه دست خویش	نکند ارم انداره هست خویش
به رفته مهره باز که کنم	بوامانده خود چاره سازی کنم
چو هوا کیلم ازین پل گذشت	بکلیان نذارم سبب گذشت
درین راه چه من خواهم بدست	نذار کسی یاد کا نچا کیست

کیا منی را خاکم انکحیت	که چون بر سه خاک کنی
همه خاک فرش مرا برده باد	سیرین سوده بالین فروخته
نهی دست بر شوشه خاک من	پاد آری از کو هر پاک من
قشانی تو بر من سرگی زده	قشام من از آسمان بر تو
دعای تو بر هر چه دارد شتاب	من آمین کنم تا شود مستجاب
دردم برانی رسام درود	پانی پانم رگسبند فروود
مرا زنده پندار چون نشین	من آیم بجان که توانی بن
مدان خالی از نسیم نشینی مرا	که منم ترا کر نه بنی مرا
لب از خفه چند خامش میکن	فرو خفا کار از خامش میکن
چه انچا رسی می در افکن بجام	سوی خواجگاه نظامی خرام
زیننداری خضر پرواز پی	که از می مرا هست مقصودی



مراسقی آلوده ایر نیست	صبح اصرافی می از پنجه
از آفتی همی پنجه می خواستم	بدان پنجه می مجلس آستم
و گریه باز که تا بوده ام	می دامن لب نیالوده ام
کز می شدم هرگز آلوده گام	حلال نظامی حرام
ولا تا بزرگی نیاری بدست	بجای بزرگان نشیبت
بزرگیت باید بدین دسترس	پاد بزرگان بر آ و نفس
سخن ناپرسند لب بسته دار	کهر بشکنی تیشه هسته دار
پرسیده هر کس سخن باید کرد	همه کشته خویش را باد کرد
بپسیده شوان نمودن چرخ	که خردیه را دل نخواهد بیخ
سخن کھشن آنچه بود و نودند	کران کشته آواره کرد و بند
چو در خور گویند پا جواب	سخن با ویه کردن نباشد صواب
دین را بیمار برد و حشن	بر آنکهن گفتند راسخستن

پاسا قی آن از خوانی شبر	مین ده که تامت کردم سزا
مکران خرابی نوانی ز غم	خرابیتا را صلاست غم
مرا خضر تقسیم کرد و دود	برازی که آمد پذیرای گوشت
که امی جاکی خوار تدبر من	ز جام سخن چاشنی گیر من
چه سوکن سر از بند کی تافته	غم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خندان	سخن راند جوابی چه آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز	که در پرده کج نیابند ساز
سخن میرساند ترا در جعبان	تو مکتوب این راز خباخون
پسندیده کی کن که باشی عزیز	پسندیدگانست پسند نیز
پاسا قی آن آب یا قوت دار	در انجمن باین جام یا قوت دار
سفالینه جامی که می جان آو	سفال زمین خاک ریحان آو

پاسا قی از راحت ایخیز روح

بدنه تا صبحی کفم در صبح

صبحی که بر آب کوثر کفم

حالات اگر تا بحشر کفم

جهان در بدونیک پرور نیست

بسی نیک و بد باش در گرد نیست

شب درو ز این پرده نیلگون

بسی ز بی چایک آرد برون

پاسا قی از خم دهقان پیر

منی در صبح ریز چون شعله شیر

نه آفتی که آمد بدینب حرام

منی کاصل مذنب بدو شد نام

پایان خرقی ساز کن

کل آمد در باغ را باز کن

نظامی باغ آمد از تشنه بند

یارای بستان بچینی پرند

ز جعد نقشه بر ایخیز تاب

سر ز کس مست بر کسر خواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر

ز کام گل سرخ در دم بیه

سوی سدر را بال برکش فرخ

تقری خیزده که سبز استلخ

بچی مرده بر سوی لبیل برار

که ممد کل آمد بستان فرار

ز سیاهی سبزه فرد شوی کرد

که روشن شستن شود لا جورد

دل لاله را کاند از خون بچش

فرو مال خونی بجای کی پوش

سر ستر از نموی سفید

سیاهی ده از سایه مشک پیه

لب نرون را می الود کن

بجیری ز بار از زامد و دکن

سمن اوردوی ده از از خون

روان کن سوی گلبن آرد کن

بدرستان چمن باز بین

لکش خط بر آن خطه ناز بین

لب سبزی از عیش چون بکن

سلامی بهر سبزه میرسان

هوای دل دوستان زوخت

در شان شمشاد بر طرف باغ

برخ زبان بسته آواره

که پرواز پرنده را سارده

سرف معشوق را طوق ساز

در افکن پند کردن اطوق ساز

سرسینه کن ناله چنگ را

در آور برقص ایندل تنگ را

بیرایمن بر که آب کیر

ز سوسن بنگین بساط حریر

در آن بزم خردانی خرم

در افکن می خردانی بجام

ریاضن سیراب و تبند

بر افشان به بالای سربند

از نسیم کون سکه نوبخت

درم رز کن بر سر جویبار

بن ده کمی خوردن از جویبار

پادشاهان غریب کرای

کز ایشان به سپهر می کرای

چه دوران جسم نماند بسی

خوردن بر یاد ما هر کسی

پاسا قی آن آب حیوان کوار

بد و لیس می سکنه سپا

که تاد و تش بوسه بر سر ده

پیرا شت خوار کند رده

که از ده نامه حسه دی

چنین و انظم سخن را نوی

پاسا قی آن راج رحمان سرت

مبن ده که بر یادم آمد بهشت

پاسا قی از خود را نمیم ده

ز خشنده می روشنائیم ده

پاسا قی آن شربت جافرا

مبن ده که دارم غم جانخوا

که چون بان شربت آرم نشاط

غنی چند را در نور دم بساط

پاسا قی آن می که روی بهشت

مبن ده که طبعم چه زنجی بهشت

پاساقی از می مراست کن چمنی در وی نقش بر کین
 آتشی که دل را بدان خوش کنم بدوزخ درش طلق آتش کنم
 پاساقی آتشی که فرخ پی است بمن ده که داروی دردم است

منی کوست حلائی بر غم کشی
 منیده بجز آفتاب آتشی

پاساقی آن لعل با لوده را پاور بشو این غم آلوده را
 فروزنده لعل که ریحان رخ ز قندیل او بر فروز در چرخ

پاساقی انجام آینه فام
 بمن ده که بردست به جایی فام

چه زین جام کجیخه و آئین شوم بد انجام روشن جهان شوم
 با تازید او شو نیم دست که سپید او شوان ز سپید است

چه بندهم دل در جهان سال ماه
 که هم دو خانه است و هم خول راه

جهان و ام خویش از تو کجیخه برد بجز غم دست با غر برد
 چه باران که یک یک جویا شود جسد آنکه بد ریاشود

پا تا خوریم آنچه داریم شاد
 درم بردم چند با یغی شاد

هنسی با بر کز کرده کیر همه کجیخه ناخزده را خورده کیر
 از آنجیخه کا در دقارون است سر انجام در خاک پین چن

وزان خشت زرین شاد واد
 حد آمد بجز نمودن پنهان د

درین باغ زینین درخی نرست که ماند از فهای تیرزن دست
 که درش کن ز یور تاج و تخت چنین گفت کاشا فروز تخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر
 بر آسوده بود از آن سبای دهر

منی ناب در جام شاهنشاهی
 که می پریم کمر کاغذی سه

پاسا قی آنرا و روح بخش
بجام دلم در شان چون خوش

من او را خرم و غم روز بود
مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو ستا عیت کار کجی
کزین نقد عالم مباد اتی

پاسا قی آن آتش توبه سوز
بآتش که منعم بر سر روز

بجای فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فراق آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه چند امین آباد اوست

کسی گویدین ملک خویش نیست
بزرگ و ناما خردمند نیست

پاسا قی از باده بردار شد
به پیمای پیوند با چنبد

خراجم کن از باده جام خاص
مکر زین خرابات یام خلاص

خردمیدن لا جوردی پشهر
همان کرد بر کشتن ماه و مهر

پسندار

پسندار که بهر بازیکر است
سر پرده اینچنین بر سر است

درین پرده یک رشته پیکار
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شد ناپدید

کراخت از خانه بردارند
کرا تاج اقبال بر سر بند

پاسا قی از من مراد و رکن
جهان از منی لعل پر کن

منی گو مرا ره منزل برد
همه دل بر بند او غم دل برد

جهان که چرا آرمگاه نیست
شبانده را نعل در است

دور دارد این باغ آراسته
درو بند ازین هر دو بر جسته

در از در باغ و سنکرتام
زد یک در باغ سپردن خرام

اگر زمرگی با کلی خوش
که باشد بجای نماندش ناگزیر



در ایندم که داری بشاوی هیچ که آینه در شیشه است هیچ

پاسا قی آنخون رنجین رز در افکن مجسمه چه آتش بفر

منی که تو هم پای لغزنی هست
چو صبح چراغ دو مغزی دهد

کجا بودی ابدولت نیکم بدرگاه مهدی فرو دارم

پاسا قی ارشادی نوش و ناز یکی شربت آینه عاشق نواز

بسته ده آتش شربت لعل که تیشه ز شربت نزار و شک

پاسا قی آن آب جوی بهشت
در افکن در انجام آتش شربت

از آن آب آتش مسیحان سرم بمن ده کران آب آتش سرم

چه فرخ کسی که بهنگام دی اندیش خود منقل و مرغ می

بجای نازستان بهشت آورد
که در نازستان بهشت آورد

از آن نازین تا بوقت بهار کسی ناز خواهد که آب ناز

سر که برودن آرد بخت باغ که آرد شکوفه برودن سر شاخ

جهان تازه کرد چه خرم شود خوب صحرا و پیوله ز

یکم در ناز آن لستان ز خانه خرم سوی کلتان

کل آگین کند چشمه قدر ابادی که از دومی جدا

پاسا قی آن چراغ معان
پا و رمن بر میا و رفغان

چراغی که از چشمه رو چراغ دلم را از روشت

بگو ای سخن گیمای چیست عیار ترا گیمای گنیت

که چندین کار از تو برخاستند هنوز از تو حرفی نپرواستند

پاسا قی اطراف سجاده رنگ
بمن ده که پایم در آید بسنگ

که چاره سازم درین شکرین که سجاده از سنگ یا بزم کز



فلک ناله زار و سبک و کند که هر روز شب باری نو کند

کند هر زمان صبح و شبی که خیالی نماید بر بختی دگر

همه بودینا که بود از سخت

بایست اگر باز جونی در دست

هم از پرورشهای پروردگار که کوه نشد صورت هر نگار

سرشغل ما کرد آید بخواه مسند ارکان خانه کرد چرا

بساکس که از روی عالم است بهمانا که عالم در نیالست

سرشغل ما کرد آید بخواه

مسند ارکان خانه کرد چرا

بساکس که از روی عالم است بهمانا که عالم در نیالست

چه بایزم چو سارکاران شدند رفیقان که نشند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره باز گویاران زیاران نایب باز

هر بجام اگر بد رود بد بود هر لنگ در آخر رخ و درود

پاسا قی آفری که محنت است

بچون کن سکه ده که محنت جورا

کر بوی راحت بجام دهد رنجت زمانی اما نم دهد

بارگ بود فال فرخ زدن

نبرخ زدن بلکه شترخ زدن

لبندی نمودن در فتنگی فرا هم شدن در پراگندگی

چه شمع از دودن جگر سوختن

بروز از شادی برافروختن

چه عاجز شود مرد چاره گال زنجار کی در گریز و بقال

کلید آرد از یک سنجی بچک

که آهن بسی خرد از یک سنگ

هر که در غیب شد ناپدید بخریب کس نداند کلید



ز باد زن فال کان سوخت | که باد تو اصل بهیبت

مهر از رازی که سر به شوی
چه کونی ازین به شوم به شوی

ز ناقه بر کاره انداختن | ز کار آفرین کارناختن

درین پرده کا صاف یاری دست
اگر پرده کج نیارے دست

پاسا قیامی که جان پرور است | چه آب روان تشنه را درخوار است

درین غنیم که از تشنگی سوختم
مین ده که می خوردن از ختم

خوشامک بر دق که اقصای | چه اردی بهشت پر کل بی

تورش کل کو بسیاری دهد
زستان نسیم بهاری دهد

بهشته شده مشه بر نش | و اگر کوثر بسته برداش

سوادش ز بس سبز و مشک پد
چه باغ ارم خاصه باغ عقید

ز تیر و راج و کجک و تیزو | نیایی تنی سایه پد و سوز

کرا بنده پوشش اسودگی
فروشت خاکش از لودگی

مده ساقی آن جام حمشید | شب خشنده خورشید

می کر فروغش شمع چهر
ستاره عقیقی شود بر سهر

شنیدم رس بسته زردار | برو تازی رفت چون و نه با

پرسیدش از مهابان | که خرم چرائی غنیمت

چنین داد پاسخ که عمر نقد

بغضم چون توان بردن از سهر

درین بود کار ز رمانش داد | و زان تیر کی ریشناش داد

بسا قفل کار از ایایی کلید

کشانده ناکه آید بدید

پاسا قیامی آن شیر شکر فکون | که از غلش آید بیاب خون



بمن ده که سیاه کن کشته ام
بسیاب خون ناخنی رستم

برآتم من ای همت صبح
که درج سخن را کنم ریز ریز

برزین سخن کوهر آرم بچنگ
سرزیر دستان دارم

کز دور زهره درآید پست
که دارای دین را کند ریز پست

رز زهر مقصود ز یور بود
چه بندش کنی بندی از زور بود

تو آنکه که باشد ز رخس ز رخس
روز و آن بود روز و شب و آنکه

چو از زنتی ز ریشه
تو آنکه ترا نخس که درویش تر

جهان آنگهان شد که درویش
که هم خویشش را بهم خویش است

شب در و خوش منوچهر
نه از شعله پیم و نه از درد پارس

خزانه خزان فراوان
کست انده آرا که نیست

پاسا قیامی که ناز آورد
خوانی دهد عسکر ناز آورد

بمن ده که این هر دو کم کرده ام
قناعت بخت ناب هم کرده ام

لی

کسی کو که در نیخامی زند
در آن حلقه لاف غلامی زند

بخی چنان پرورد نام خویش
کز نیک یابد سر انجام خویش

برآند در کرد تشنه
که آن درع باشد نه پیرانش

چه میجوای ایملی پسند
که نامی بر آری به نیکی بلند

یکی جامه در نیخامی پیش
در جامه را به نیکی فروش

نه نمی که باشد مشکین حریر
فروشنده پاک را ناکیز

یا ز نام نیکو در کام نیست
بر آنکس که نیکو سر انجام نیست

بدو ساقی آبی دلم تازه کن
درین ره صبور باشد از کن

چراغ دلم یافت پروغنی
می ده چراغ مرا روشن

پاسا قیام زین پیر
که ناز از هر دیون و حجم مال کار

می ناب ده عاشق ناب را
مستی توان کرد این خواب را

ولا چند ازین بازی انجمن
بهر دست رنجی بر انجمن

دخت هوا رسته شد بر دست
پهچان سرش تا به چهره

می ناب با خورده مستی مکن
اگر هستی رستی مکن

چه بی زعفران کشته خنداک
مخو زعفران تا مکر دی هلاک

چه شان مکن خون جو حواری
بر اسان سوار روز چارگی

ازین آتشین جایخت بخش
کسی جان برد کو بود بخش

زنجی بسته توان رنج برد
بگو کرد و نطق آتش کس مرده

بلا خور تا کن تو از کهن
ز انجام و پا چه نو کن سخن

بیا ساقی انجام کجاست
که نورش بدید تا نو می

لباب کن از باوه خوشگوار
بنه پیش کجاست و رو کار

شما شهر یا جهان داورا
فلک پاکیه مشتری پیکر

کما زم کجاست و دخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چنان مویک از برج خود شدند
تونی کو کجه دار کجاست

جهانداریت هست و فرمانها
بجایت اگر جعبان دل

جهان کر چه بیکه نام تست
زمین کر چه فرخ با آرامت

منه دل برین دل فریاد
که با مهر بمان سازد سپهر

بیا ساقی آن زر بکده خست
که کو کرد مهر خست از دست

من ده که تازد دوانی کهم
مس خورش را کیمیا نی کهم

دوس خوشترک ران که صحر
عنان در کش بارگی دگشت

بیکو ترین نام از تیا کشت
بیایدن سوی باغ بهشت

بنایدن بدن برین خاک دل
کر و کج قارون فرو شکل

ره رستم کاری در افکند کیمت
که خورشید جمع از رکن کیمت

بیا ساقی آن آب نازم به
نم از به دفع خمارم به

خارم کمر بشکی ز آب نار | دفع خناری بپیان حم ار

پس از نام دارند مهر و ماه | که اندیشه را سوی اوست راه

خداوند فرمان مستبانان
فرستاده وحی معین بران

ز فرمان او در هیچ کجود | بسی باد بر نیکنامان درود

سخن زانکه که ای پهلوان
که پشت قوی باد و بخت جوان

پاسا قیاب چنار غوان | که زهر فروت کرد و جوان

ممن ده که تاز و جوانی گنیم
کل زرد را ارغوانی گنیم

سعادت باروی بنه و باز | نوازنده ساز بنوخت ساز

به ساقی آن باد چون کلاب
بر افشان بمن تاد در نیم خراب

کلای که آج بکمر تاب دوست | دوا می همه در سر تاب دوست

رقیب با ساجیه در پیش کن
توشنیز اندیشه خویش کن

توشنیر خاطر حبس کن مرا | پیشه خود را کن مرا

مزارم سرکش کوی کسی | مرا کشتک هست با خود بسی

که آید خریداری از دور و روست | که با کان کوهر شود شوم

تا شای کج نظامی کند
بزم سخن شادمانی کند

بگو خواجه خانه در خایت | و کرمست محتاج بکایت

خطا کفتم ای بی خجسته رقت | که شد دشمنی با غریبان رقت

در مابروی کسی در میند | که بر بستن در بود ناپند

چه مار سخن نام دریا نهاد
در ماه در یاساید گشاد

در خانه بجشاد آبی بر زن | چه مه خیمه در خرابی بر زن

رنا کن که آینه جویدگان | به سپند د شاه کویدگان

که فردا که رخ در نقاب آدم | ز کج بخیلان شتاب آدم

بساکس که آید خریدار من
نیاید روی سوی دیدار من

پاسا قی آئی کہ جان پرور است
بس که چون جان مراد جور است

مکر و کند عسر پروردگار
بچویش آرد این خون افسردگار

بچی روز خرم تر از نو بهار
کزیده ترین روزی از روزگار

پاسا قی آزاد کن کرد غم
سر شک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالود کی
فرو شوید از دامن آلود کی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
پاسا عقی چین دار و پیا

ولم را بدیدار خود شکون
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آنست
مکن خرج چون روز باران

بجز خیزی از مال و خیزی به
ز بهر کسان تیر خیزی به

خو حبله ترسم که دیر آیتی
به پیرانه بهر بود نیست

در خرج چندان بجز در سینه
که کردی ز ناخوردنی در گزیده

چنان تیر بخیر سپرد از کج
که آید ز سپوده خواری برنج

بر اندازد کن پیران از خویش
که باشد میانه اندک نه پیش

چو رسته فرون تر سوزن کنی
که باشد میانه اندک نه پیش

پاسا قی امشب می کشتاب
که باد در سر و اجباید کلاب

منی کاب در وی کار آورد
نه آئی که در سر خار آورد

جهان کردار در جفت تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آراشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشید کیمیا خبر داشتن
ز ناوید با بهره برد داشتن

ولیکن چه چنی سر انجام
بهر خود است آدمی شهریار

فرو آمدن شهر خود و جهان
به از شهر یاری شهر کن

سکندر بدان کامرانی کرده
همه میل بر شهر خود مینمود

اگر چه ولایت ز حدش داشت
بهم اندیشه خانه خویش داشت

پاسا قی آن باده در دستیکم که از خورده نشینت کسر اکر

سار آن جگر کشته آفتاب
که هم آتش آمد ز کوه هر آسمان

پاسا قی آن بکر پوشیده رود من ده کرش هست پروائی

کنم دست شوی ز ناک لپید
بکر آن چنین دست بایک شید

دگر باره بیل باغ آید ری پیش روشن چراغ آید

خیال ری پیکری میکند
مرا چون خیال ری میکند

ازین کار تاریک اهرمینی که زمین که آرام بدین روش

هزار آفرین باد بر زیر کان
که روشن روانند آفرین کان

پاسا قی آن رقیق بافته بشکر فکاری عمل یافته

بده تا در آوان بارش نرم
خنده شکر قف سوده کارش نرم

پارای جهان دیده دهان سخمهای پرورده و پسیر

پاسا قی آن رنگ داده عسیر که بخش ز خون داده دهقان

بده تا مگر جان در آید بحکب
دهد رنگ آتش مرا آید

پاسا قی آن آب شش خیال در افکن بدین که با کون خیال

کو اند آبی کرین تیره خاک بده شاید اندوه داشت پا

شب روشن از روز خشن تر معنی آفتابی خشن تر

ز سه برزی کسب بباک زمرده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح نیازیم نوشته بسی حرف از میم

دیری که آخر فغا داشت و بیغار باغول منزل خست

بشغل جهان ریج بر جان بود که روزی بکوشش شاید فرو

جهان غم نیرد بشادی کرا که از بهر غم کرده اند این سراسر

جهان از پی شادی دلجوئی از بهر سپه ادسچی کشی است



دین جای سختی بخیریم سخت اران چاه بی بن براریم رحت
 چه دی رفت و فرود نیامد پدید یک شب بشاید پدید
 چنان که شب تا شام کنیم چه فردا رسد کار فرست کنیم
 غم نامه خورد نتوان برود که پیش از اجل رفت شویم
 ممکن جز ضرب می آید پیداست بازار هر پیش
 چه باید بخود برستم دشت همه ساله خود را بستم دشت
 چه حجم در عالم حج که بیست از سود و سرای حج
 کریم ازین کوچه حیل ازین پیش کا فتم برپای پس
 خوریم آنچه از ناپس ما خوریم بریم آنچه از ما بغارت برند
 اگر برخواهی چنان تشریف که بروند پیشیان و کر
 اگر تری از زمین باج خواه که غارت کنی آنچه بپند راه
 بدویش ده آنچه داری سخت که نگاه دویش را کس سخت



نمی که ده آنچه بد چهره باج بد بفرودیش آرد باج
 چه زیرک شد آفرودینا دینج که پیرایه را ساخت ماوی کج
 چه تاریخ میکرده دارد جهان چرا کج صد ساله داری نهان
 پاناشینیم شادی کنیم شبی در جهان کی قبادی کنیم
 یک شب زد دولت سیم زدی ز فردا سیریم یا د
 براسیم از آنها که سودیت کزین مشته اندیشه خوشتر نیست
 بد آنچه آدمیرا بود و دسترس بگوئیم تا خوشش بر آید نفس
 بچاره دل خویش را خوش کنیم نه چند آنکه تن فلش کنیم
 چنان بر زن ایندم که داغش که بادش در کربا و دشش
 دمی را که سرمایه رند کیست بتلخی سپردن نه فرزند کیست
 فدا کن درم خوشد لیر اسب که از زان بود دل خرمین
 زهر درم تنه بد خویش تو باید که باشی درم که بمباش



شود حساب جهان سخیکه که بر سخت گیری بود سخت میر

باسان کداری دمی میثار که آسان زید مرد آسان کد

شبی فرخ و ساعی ارجمند
بود شادمانی درود لیسند

پاسا قی انجام خرسنده کف کیر و باغچه نای و

مشی کو بهشای میخارگان جرس در کلو بست بارو نشا

دوال و دل زن برآمد خوش
زمنقار مرغان برآمد خوش

پاسا قی آن آب ظلماتیکه رنارخ دهقان سران

بدان آب روشن نظر کن درین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز تو تا کهن
ز بار رخ دهقان سران

پاسا قی امی که او دلکش است
پسین ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بدان می دمان تر کنم ارو بخت خود را جوان تر کنم

پاسا قی آن روده پرواز رود
که بی باده شادی نشاید نمود

سکچر زان باده یاریم ده
ز چنگ جیل سحریم ده

مژده تا بهم بر زنی روزگار
بصد یک بد باشد امور کار

سریرا کند بر زمین پایی
سریرا بر آرد بچرخ لبند

در آرد ز منظر یکی را بچاه
بر آرد ز ماهی یکی را باه

کند هر زمان چند بازی سحر
سر انجام بازی سحر

ازین قسنی بر که باشیم هم
که سیلی خور و توسن بد کام

چه تازی فرس بد کامی کند
خرمهر باز اعلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار
مید از همه با کسی نارسید

جهان آنکسی راست کار جهان
شود آنکه از کار کار جهان

پاسا قی انجام روشن پنا
آمین پاد زمین بوسه



که تا مهر برشت پره کنش
پادشاه استخام زین کشم

پاسا قی از خرم و بستان پر
من ده یکی ساغر و لید پر

از آن می که جان دار و هوشیار
مرا شربت و شاه را نوشیار

خاتمه الطبع ز پاکلام مولانا نظام الدین گنجی
که مضاعف زبان را بر سر سخن معزز و مفرین نموده حمد خاک باین شاک
انسان را بکمالات صوری و معنوی ممتاز و مکرم فرموده طهارت
چگونه که کلامیت فرخ انجیر و نشاط همرویا فنی است
حیرت آفرین با وجود اینکه مضمون از حصار جلد پنجم
بهر کف ساقی نامه از حب الامر سرکار کمالی عطر افشان
که این معظم غرض از خان تبرید طبعی است
که این معظم غرض از خان تبرید طبعی است

از ساقی نامهای نجاتی
از کتاب حلی ملا موند مر حوم

منقح برین عود و نواز خنک
که شد خوش پید و پنهان شکر

که زین خاک دارند و نمودار
منو و ازین خاک شد روی او

منقح سر سیمه از جان بری
منچانه با جام مسینا برای

که با جام می ساقی می پرست
در آمد بر خرامات مست

چه ساقی که از ساغر دست
می و ساغر و جام شد مست

منقح ازانی بصوت حجاز
بهستان ازین وستان ساز باز



که ساقی را بکند از رخ حجاب | شب تیره بنود رخ آفتاب

که شد میکار و که شد می پرست
که جان مست کردید و جانان مست

معنی ز رخ پرده برداشت باز | عیان روی دلدار شد آشکار

بهستی ز روش چه لوری و زید
از آن نوزد شد ملک مستی پید

بد ساقی آن آتش تابناک | که تا کس پدید آید خاک پاک

از خاک بها بهی پاک خواست
ختم و ساغر و شیشه از خاک خواست

چرخش گفت کجور کج سخن | که در کج شد در سخن رای زن

غالی نه جامی که می جان آست
غالین زمین خاک ریحان آست

معنی توانی توانی نواز | بصوت عراق و لولای حجاز

که ساقی به برزم مغان پانهاد
صلاتی مستان عشاق دلا

چه ساقی که از عکس می دیدم | برآرد دو صد جسم رنج عدم

معنی بنی دم زن و دم مرزن | و کلاف جام جم و جم مرزن

که جامی که حکم جم از روی آست
شکسته غافل یک کوی آست

سبک کوی او زد با سنجاقم | از آن پایه انجام شد جام جسم

سا ساقی می بدوران پیار
که عکس رخ یار شد آشکار

که دل کشته از دورا نامم | تو این شیشه از دور میزن سبک

ز نسکین دلان جوی از نامم | چه جوی دلا در آب و گل

دل از پیدل آنکه باید برید | که عکس یار در جام دید

پامطر با سوی میخانه رو | چه زندان و سر مست و فرزند

درون حرم محرم راز من | ز ساقی تو بر ما سوا نا زمین

دنامم که زد و در خرابات کام | که زو بوی جان میرسد و شام

خوشا آنکه از زمش شست | ز سبک پاره از زمش

بد ساقی آن آب تیر فشان | که کشد ز سلاوس نام نمان

برآتش ز جرقه زرق وید که ساقی برزم آمد و می رسید

خودشوی این کهنه دفر برآست میخانه بشتابست خجرا

بند ویر و تیر دم برید

که تیر و تیر شد ناپسند

میخانه ای و می ناب نقش ز جام مغان آب آتش بوش

رموز کجی جهم از آن آب من سوی دلبسته روی آشنایم

برآورد و جهم دست

که در می آن آینه هر چه هست

مع مست طمانخوری شربت بدست از سر خم چو برداشت

یه عکس خوش در دل خم فاد برآورد صد خم خوش از تنها

که از عکس روی تو خیمها بچویش

ز تو مست و سر خوش می نمیشود

چو شد روی تو جبهه که کرد لم از آن روی دلها شده مایلم

ز تو نشاء ام اینده در دست که کون مکان پر نشاط از دست

بدل عکس روی ترا دیده ام که بار غم از دهر چیده ام

زخم عم

زخم عم چرخ زنگنه قضاوت در می پرستی کند

بده ساقی آن باد و لعل کند که از زرق و سالوسن کشت

زخم زلفی سرخ کون لاله کون که نیلی است از نیلی چرخ دون

روان مر از آب خم شاد کن

از آن ششم خاک بر باد کن

بشو آنچنانم دل از آب خم که سازم توبه در بندم

دو صد توبه از پارسانی کنم زخم سوی تخانه و خم کنم

تا هم زیاران و دور و دور که من و ساد و رویان و جام بوم

ره خانه و خانه کم کنم

ز تن در دلق ریانی کنم

به امان چرخ زبات دست برآوردیم و شویم و هر چه هست

نیوشم ز پر خرابات پند که این پند باشد مرا سود

مرا باشد آشنائی ده ازین خود پرستی رمانی ده

از آن آتش می شود حردوش
از آن آتش می شود چش و جوش

از آن آتش زبانی کخم	ز دریای دل در قشای کخم
بباقی پرستان شراب کخم	بآتش دلان آب نای کخم
کشایم صبا جلدان راز کخم	زخم راه دلهای باور کخم
برآرم بسی کوهر از کج راز کخم	نمایم در کوهر کج باز کخم
در آن کج کردم چو کوهر قش	خریداران کوهر آمد سر قش
برد سوی عرش برین من	کند عرش را بر آوار من
ملک بر شایم شاگرد کخم	ز مدح چو او مدح گستر کخم
جهان کرم کرده ز بار من	جهاندار کرد و خردار من
ز بار اکلید میدآرم	بکج نهانی نهان آرم

جهان را بر آرد و کوهر کخم
سخن را ز پایه برتر کخم

بیانی

تباری یکی داستان آورم
نیازی بر داستان آورم
ز بار پر از آب کوثر کخم
بکشتار و لرامنور کخم
بر داستان خوانم این راز است
که از داستان رستی خوش است

بر در شک کوثر شکر تر
که مدحت کسافتی کوثر

چو بامیج او بر زمان همدم	ز مدحش هر دم میجامدم
بهستان نغمه راویندستان	لوانی سرآیم بر داستان
ز مژده شاهی نمایم پان	که زو شد پدیدار کون و مکان

نه او را جهان جای مولود بود
که آن بود و آن هر دو نالود بود

مکون را در خرم بر چنین	که بد در جهما چنین آفرین
جهان آفریننده را بنده است	ولی بنده آفریننده است
نسب شده ز پاکش خاک	که شد خاک پیدا از آن نو پاک

همه ما سواد مدار بود
جهان را کج نقش بر کار بود

کی از خاک آن سکر پاک بود
که بخشش کر پکر پاک بود
خطاب بسا قی

بان نامه ای ساقی سیم
پا آب زر ریز در جام زر
دی که بان نام صبا من
بر زین جام ای بت ستم
فرارم کله کوشه بر مهر و ماه
چو سیمین عذاران زین گاه
بر بزم دو کیسی ستار آورم
بگو هر زرو سیم خوار آورم

تی که بود دستم از سیم و زر
جای زرو سیم دارم کھر
بده ساقی آن آتش آب سوز
بجا که از آن آب آتش فروز
از آن آتش سینه پر نور کن
دلم غیرت آتش طور کن

از آن آتش که کنی تر زمان
چو از آتش آرم سخن بر زبان
چهار از آن شعله روشن کنم
فروزان چو وادی ایمن کنم

دلم لطف روح الامین از دم
زبانها شود آتشین از دم
سر سینه اعجاز موسی کند
نیوشند کار میجا کخم

برستان بر آمد ازین دستان
بفر دوس روح الامین نغمه جان
بر افراز ساقی قد سرو ما
بسرور و انصافت مناسک
بجام ز آب رزان روشن
بدین خشک شاخ آتش فشان
از آن آتش سینه کن تابناک
که بر نخل طور آمد از چوب تابناک

که بخت نخل وجودم ز پای
رخ لاله کون و قد سرو سای
بر این نخل از آن آتش بهار
باین شاخ از آن آتش بهار
که این شاخ ز آتش بهار آورد
بده آتش تر بار آورد

بده ساقی آن آب آتش فشان
از آن آتش بر دل آتش فشان
که بر هر دو کیستی شود شعله خیز
شود آب ز آتش رستخیز

بدنه ساقی آن آتش آجگون که بر ناریا شود رهنمون
از آن آیم آتش را فکن سجا پا و آرخاکم از آن آب پاک

از آن آتش لب آواز کن

دللم محرم پرده راز کن

سخن بر لبم از لب مار کوی ز دل بر دم راز دلدار کوی
که دل رفت از کار و دین شد زلف ز مهرگان جاد و پست

خطاب جواهر فروشان بار بار از معنی
دنان جز نکو بر نکر و نداناز

معنی از آن پرده بنوازد که کجسان بیخی توانا بود
درین پرده نقش نماید ترا بیخی نگاری که شد بد ترا

معنی زن فی که در نرم کی

بیانی چنین گفت مانا لانی

که گرازم لطف بنوازم سجا و بخفیف جعفر ساریم
جهان پر نو کرده از ناله و صد بحر فرد یک زلالم

دل معنی و شیخ طریقی است

فی آرومی آرو معنی بت پرست

مراسوی در کیشان راه ده صافی و لایتم دل آگاه ده

ز می جامه زبده و زرقم بشوی مراسوی میخانه بنمای روی

که سرست در کوی میخانه چنین کشت با می کشی میفرش

دلی کو خراب از می ناست مگردل که غیر از نخل و آست

چو اندرز اویم در گوش شد همه زبده و زرقم فراموش شد

چنین کشت اندرز اویم پسند

که کجاست از سجد زبده

به بر معان آیدم رایگان رسیدم به نزد یک معین

معنی میکش آورد میا و جام که می نوش بر باد و تنک و نام

باینکستان سرودی یک نغمه دین و دل را بود

چو بر با خرم با ده نابخت ز دل شد تدویر زیدم

چو با خنک می کشت رشکرم

بوی زین شد خسته و دفرم و سماع

دروجد



بیک جرمه ام آتچان کرهست که ششم بر معنای می پرست

معنی نظم نویسنه نواز بصورت عراق و نواحی حجاز

مستان ازین داستان بصورت حجازی با و از کوی

از د ملک سی بر از کوی
درون دو کیستی بر از کوی

با بهنگ این رزم بر لب نواز بدستان ازین داستان کوی

معنی ز زابل سرودی سر بدستان چو عشاق نواز

رستان رستم فراموش کن خدار ازین داستان کوی

شناور ازین نظم کن کوشن پیش
بر جوهری باش کوه فرود

معنی نظم بر افرا دست بر قصای چون نغمه خوانان

که گوید درودت خدای جلیل نصرت نواخوان شو چیل

معنی ازین نظم نواز می بر آوردل پر دلا نواز جای

بصاحب دلا شمع این از کوی
بدل داد کان این نوا ساز کوی

بر و راه مردان آراوه جوی

چو آزادگان ذکر این از کوی

معنی روان شو سوی بر نم یار

در آن بر نم این نظم در کن شاز

درین بر نم ازین نظم بر آید

با و از و لبند و صوت لبند

چنان اندرین بر نم نواز می

که دلد اراد دل بر آید ز جای

معنی ازین به نوا می نواز

ازین پرده کن سازی پرده باز

کوی پرده بنود خناریار

بر نم حرفیان در آمد کار

معنی برن نامی و بنواز رود

بدل دادگان زین نواده درود

سرودی نظم پاران بجان

نوا می بر دوسته از بجان

مستان ازین قصه کا بد

ازین بر دل دوستان ارده

نظم نوا می در می ساز کن

فضای دو کیستی پر او کن

خردمند را جان دل کچن

نشاط خرد را ز انداز کچن

معنی یار احببانی در
نوا می در کوی جانی در



خرد و آرد آن محرم راز کن
پس آنکه ازین نظم آغاز کن
مغنی سر راز را بر کشای
ازین نظم راز نهانی مای
ز نظم سخن در نوای دی
بزن بآبک بر جام بکنی
ملو را بگو این نوای کوشن
را سکنه روجم فراموش کن
مغنی پادشاه آن پرده راز
که شد پرده از چهره زابا
درین پرده داری اگر کشند
ازین بزم فتنه زار پرده
برزدان میخانه آواز کن
حریفانه این پرده را سکن
بر رازدان ذکر این راز کنی
ببزد حریفان با آواز کنی
سر آید اگر نغمه بوشند
بجز بوشمنده آن که سازند
بجان خرمه سران ده
ز کوه پند خرمه به
بر آرد اگر جوهری کوهری
ببایش که داند سحر جوهری

کسانی که بر جان دول حاکمند
درینا که در روزگار ان گنند

خرد در کین راز افشاید
کسی محرم راز ندانست
بجز ناک بازان در بار عشق
که نشان بود کرم بار عشق
حریفان در بخش صاف شو
که جوهر شناسند و کوهر فرو
راز نهان میخان آکنند
بسوی درد دوست مرد بزند
خدا را برزدان ازین راز کنی
با آواز این داستان بایی
مغنی نوای ازین داستان
بجوایز در است بر راز
بر داستان کوی این است
که از داستان راستی خوش است

نوای برزدان حریفانه زن
صلاتی بشاق مستان زن

مغنی ازین نظم برکش بوش
بشعر ز شرم بر رخ مای
ببوش آرا ازین داستان بوش
بر کوش بوش آروچی سرش

مغنی نظم نوای ساز کن
بباید و خوشی ازین

دو بسته نظم بر آواز کن
ازین نغمه جان جهان آواز کن



باد ازین نعمه بنواز رود | ازین رود بر رودی ده درود

ازین پرده بانی نوانی نواز | که بر نعمه سازی عراق حجاز

بفر دوس ایدر خلد برین

ز فر دوس صد هزار افزین

که عشاق اول برای زجای | ازین داستان چون سرگشای

در ضمن قطعه شرح سعدی

معنی ازین پرده کن از بار | خدا را ازین پرده بنواز

در یغاکه دیدم بختی بسی | چه حاصل که در وی ندیدم کسی

چگونه همانا که در روزگار

تو کوئی بند از ازل بهوشیار

و که بود در هر سپید نبود | بروم بختی بهوید نبود

درین خاکه ان دهر ناپاید | اگر بگرد ویده بهوشیار

کسی را نیست بجز خاک و گل | چه کوید بر خاک و گل راز دل

بها



جهاز چنین است امین و بار

دنی پرور است و از ازل و بار

رضوت کلیم مردم بری | پرستار کو ساله سامری

چو بر صورت یزدان مازند | چو کاوان نبوشند آواکاد

نقود بر کردش آسمان

نبی زار و کو ساله بر زردبان

چه خوش گفت دانی با دود | بکهار او باد صد آسین

که بفروش این کوش و کوشی بجز | که نبوشد این راز کوش حر

بهوش آید از بهوشیاران بوش | بآن کوش بر راز دل دار کوش

ندانم چگونه پیش سخن

من و کج نشانی خویشین

ز سعدی و پتی متین اوم | سخن پای نعر گزین و رم

که او بد بابل سخن اوستاد | بابل سخن در سخن داد داد

چنانچه سخن در امر اسفست پا کوش بجای و بکوش

فقیهی کهن جامه شکست بدو ان قاضی بصف بر نشست

آنکه کرد قاضی در و تیر
معرف گرفت ستنش کفر

مذنی که بر مقام نیت فرو تر نشین یار و یاباست

چو آتش بر آورد در ویش و در و ترشت از مقامی که

هتیهان طریق بدل ساختن لم سلم در انداختن

قنادند در عقد پیچ و چ که در حل آن ره بر دزد پیچ

فقیه فقیر اصف آخرین بغر نشد آمد چه شیر غرن

ز کلک مضاحت پانی که داشت به لها چو نقش بکین بر حکایت

سمه سخن تا بجائی بر آن که قاضی چو خرد و حل باز آن

فرد آمد از تخت و دستیار با کرام لطفش فرستاد پیش

معرف به لداری آمد برش
که دستار قاضی هند بر پیرش

دست و زبان منع کرد و منع منه بر سر پای بنوع

خرد باید اندر سر و دهنر بناید مرا چون تو دستار غر

خرد پیش لب بسته اینک به بداندیش و دهکوی خرد

ولی کشته در کج عزلت نهان عدو آشکارا شد و راز دان

بنادان بود نام و دشوری
ز داند شوران و ز دانشری

در شکایت از حجابان

معنی این پرده کن ساز ساز باین رندان نوازی نواز

نوازی سپا و اگر نیست کوشش
شنا و به چکان کوشش

دل و جان روحانیان بکن نصف قدسیان را پر آوازه کن

بدستان ازین داستان بکن
بجان نوا این نغمه پیاد کن



کفی بردنی زن کشد دل فلک | نوانی بر آری ارضوت یار

که از عالم غنیم آمد بکوشش
دلار نوانی ز وحی سرش

که چون غم ساند به لاکرند | غموشیدن دف بود بود

چه از نوانی دل آمد بکوشش
سوز و گریه آری تو از دل خرو

براجی از آن نوانی بزین | درین پرده از نقه رانی برن

نوانی که ز دل بر آید ز جای
شود سوی دلدادگان لکری

زینپوشیم دل بهوش آری | از آن پرده صوم بکوش آری

نشاند ز نور انم و بهی
ز دلش سخن بر زبانم دمی

معنی دمی شوهم آواز من | چه نانی شوی اگر از ارمن

ری زن که دل را بهوش آری
دل نوانی سرش آری

دختر اب مضارده کام دل | ز خاک و زنی جوی آرام دل

دلیم محرم را زد دل ارگن
دان پرده ام محرم نازن

که کویم بنانی چونی راز دل | نوازم نوانی باواز دل

دلیم زان نوازه کرد درون | شود جان دلدادگان پرگون

بسی دیدم از رستان رستان
چه حاصل ندیدم کس از رستان

ز دانشوران نیست در جای | ز دانش بجا نده جامی و بس

معنی کجانی دمی زن بنای | که زین تنخا دل بر آمد زجای

به بوم و بهر بری بهمنش
که شستم و جانی ندیدم کس

چو دل ز دیدار جان ما مید | قصا کفست هجران باخیر

قصا را بسوی کشیدم غم | که زانور سیدی بدل بجای

که از بختش بوی جان آمدی | تن با تو از ارادان آمدی

از او نمودارش در راه راست | از آن راستی رستم از کج گاه

در آرزو مرا گشت مقصد بدید
ز گرداب زرق بجز رسید

چه بر سوی آرزو بشتا فتم | همه هر چه میخواستم یا فتم

ز دو دم زخ میزه کرد مال | شب هجر من گشت روز چو
وصال آمد و شام هجران کند | شب تیره ام روز خشت گشت

برآمد مرا آنچه بد آر وی
منوم سوی داور پاک وی

سجاک دی سه برافزاشتم | گزان در بگردن سه افزاشتم
در آراه چون راه پیاشتم | در آن بار که عرش فرساشتم

معنی گجانی با و از راست
نوازی که دل یافت کامی خوا

چنان زن نوازی بصوت می | که لرزد از آن کوس سکندی
خروشی بر آو تو چون مرد را | رسان نغمه چک بر مهر و ماه

فی خانه را خنجر میزن کن
زبان قتل انگر رز کن

باب خضر لوح و قمر بشوی | فی خانه از آب کوثر بشوی
بدست سرائی زبان بزن | ازین معج کلمه کجی بزن

ز بخش اگر معج سازی کنم
دم روح قدسی شود بهدمم

سخن زان نوا روح پرورش د | دم قدیم معج کسر شود
بده ساقیا باد و غسل فام | خدا را بدو آرمینا و جام

من می ارجام کجی می
که دارم سحر جت خسروی

که کجی و جهم در ایوان او | بدربار او بنده در بان او
فریدون بدرگاه او بنده | تهنیت کا بخش پرستنده

صدیخ و صد فرخنده بی
سراوار او رنگ وینیم کی

جهاندار و دین پرور و تاجور | که دارد دو کیستی از و پندور
ز بخشش زمین آسمانی کند | ز بخشش مکان لاسکافی کند

زمین و زمان روشن رخسار است
سحر سپرخ بر پایه تخت است

فرمودینا دو موچر چهر | زهر میزش روان به مهر
جهاندار و شهر آوده کامران | که ز تازنده عهد نوشیران

چه بازوی نوشروانی کشاد
جهاندار از نوشیروان شد نیاد

که چون دست بخش بختی کشد	هزاران نو شیروان شد یا
خداوند تاج و خند و بخت	کسیست از و کشت فیروز بخت
ز بازوی او دست تقدیر است	روستش قضا آری از کج و
نه در کشورش بافته ظلم راه	بلکش ستم راه خد گاه
رومان او آسمان سایه	بختش سپهر برین پایه

چو دهم بر ترک او کرد جای	
سر تاج و دهم شد عرش مایه	
پرسه شخص او بخت بخت	برو جان عزیز آفرین
چو دست جهان او ری بخت	چو بازوی کند آوری بر بخت
هشادش ز کار پکار شد	قد زدود بازویش از کار شد
ز ندم او طعنه بر آفتاب	خورد آتش تیغ او با آفتاب
بجوهر چو کشور کشائی کند	بجوهر چو دایان خدائی کند
کشاید چو دست سخا کسری	
بجشد بگردون مه و مشتری	

خداوند ملک شکاره تو باد	جهان تابود در پناه تو باد
ز تو ملک کیستی پر از نور باد	ز تو کشور عدل معرور باد
در یگار لطف تو ام یار شد	درین مدحتم کرم باز ار شد
سرم زان شرف نهان گشت	که بجز با خاک پای تو گشت
رنهشت ز تو دانش آموتم	ز رخسار تو برافروختم

چو از روی او بر دلم نور یافت	
دلم نور دادار دادار یافت	
روانم ز رخسار او تاز شد	دو کیست ز کفتم پر او ارد
معنی ازین مدحت آغاز کن	بعالم در خرمی باز کن
خدا را سپاد آرا زین دان	درودی زیزدان بجانان
درودی که آسایش جان بود	درودی که از نزدیر دان بود
خدا یا با عز از آن سخ تن	که هشتاد فقر زمین و من

که او را دافاق بماند دار	
وجود جهان را از او زنده دار	

هر او را خندی جهان یابد	همان را او را آنچه از باد
در اعظم در دهر جاوید باد	در خشنده تیغش چو شاد
چو بختی سر رستان	بعیدش ز دم طبل آید
کشادم بختی سر نامه را	نمودم چنین کرم هنگامه
بد ساقی آن آتش آب کند	که بر باد خاکم شد از نام نیک

بدو را ساقی درین دور جام
که دورها خشت مارا بجام

بکن چاره در دم از دور دور	که کم شد ز ما و منی نام من
سر مرا از آن باده پر شور کن	دل را ز زهد و ریاء دور کن
از آن باده بجام لبریز کن	ز می آتش شوق من یز کن
که ستانده از دل سر زخمی	دل چون خیم باده آید جوش
مستی کنم ز این سلیکان	کشایم ز راز نهانی زمان

بیار از مژگان خور ز نصف
نکارین کن از خون عشاق کف

از غلظت در صبح
دن کس در دل
بمنش در صبح
از غلظت در صبح

پا و شپشون شبی بر سرم	بسیگر زمرگان بزن خمر
که جام بجا این شود نمیشین	بیدار دل را کرد و قرین
معنی نوانی بر آور ز دل	بزن راه دل چون بان چکل
با هنک عشاق بنواز رود	بزن راه دل را بیا بک
یک نغمه از خروانی نو	دل پرو بر بار آور زجا

بکن ساقی قانون راه حجاز
ز کھار شایق بشو نغمه ساز

مکر مطرب عشق را بی تر	درین پرده پنجه نوانی تر
درین پرده ام بر کشایدی	ز راز نهانم دهد آگهی
معنی ازین پرده بنواز ساز	که کردید بزم آفرین ساز
با هنک این چنگ کشی	بضمار و مضرب رزم آرمای
بفکن ز کف نای و طبل	سنان رو شمشیر و خنجر

بجنگ از شمشیر بجای چنگ
بیا بک ساز از اینک چنگ



شوار بزرگه سوی این کارزار که زمین رزم دایمی ره بزم یار

شراب وصال از سر تر نوش

می ناب از آب شمشیر نوش

زنوک حدنگ سنان نشا جو رخون چهره از رنگ هستی

رخم کمان ابروی یار من

زیر و سنان قد و لاله من

بر بزم باره آرام جو می چو جستی وصال و لاله ام جو می

نگاه کار از سر تیر من رخ یار از برق شمشیر من

زنوک سنان سینه اطو کن دل از آتش تیغ پر نور کن

رخون چهره خویش کلنا کن تماشای خسار و لاله کن

زنجیر پر از خون دل و سینه کن

درو جامی و لاله ویرینه کن

ز تن بگذر و در تن آور روان ز جان بگذر و سار کن جاودان

منانی چه ترک تن و ترک سر دین رزم شاید که یابی خبر

کافی

کراتی ازین رزم در بزم یار بر آیم که آگاه کردی ز کار

وزان پس مرا هم منافی می

چو کار آگاهم و سبب آگاهی

که چو در باغ من پستان آورد چوستان ره و دهستان آورد

فرید ازین استان بهوش من

نیمش ز جان آفرین کوش من

معنی یافتند آغاز سخن پاران ازین پرده آوار کن

بهر نار ازین پرده ام تار بند

ازین پرده ام تار مضاربند

دلم محرم پرده را کن زنجک از دلم پرده بار کن

معنی از آن پرده دلربای

که بی پرده چمن رخ دلربای

معنی از آن پرده منافی برن باو که ز دل سبب منافی برن

خدا ازین پرده برکش نوازی در آن پرده بی پرده ام پنجا



ز صوت سرودم بر آرمی | رازان پرده بر راجی آورد

بدان صوت رود و سرودم | که از دود بشنیدم از رودی

که از چنگ دل داری او از رود

ز عسل لب لربانی سرود

بپسیر کهن بخوانی دهد | کهن مرده رازنده کانی

مغنی کجانی بچنگ آچنگ | راز و چنگ آرمی نم بنگ

که در طرف کداز بار بطی | سرودی بیابک و نوا خطی

که هر کو بختی رخ یار دید

خط نسخ بر هر دو کیتی کشید

ز دل بکند ز روی دل پرن | در آن سیتی هر پیا مین

چو آواز او شد در گوش من | چنان زد سر و شش من

که شد خط زهد و ریایم زیاد

شد اوراق زرقم سر زیاد

دل از رنگ زهد و ریایم پاک شد | همه مخزن نور و ادراک شد



مغنی برون آراز پرده را | که از راز شد پرده راز با

درین پرده بی پرده رونمی | که بهوش دل و عقل و نیم بود

برندان میخانه آواز کن

تا آوازی کشف این راز کن

رموز بزم از جام میخانه بین | ز پیمانه پیمای پیمانه بین

پیکره بردار کفم دین دل | مخ باد پیمای پیمان کسل

چنانم به پیمانه پیمان بست | که پیمان قاضی و شخم شکست

ز جام سیاهی مرا مست کرد

ز پایم بر آورده و بر دست کرد

از آن باده پیو و پیمانه ام | که من راه پیمای میخانه ام

چنان مستم از باده دست | که کردیده ام تا ابد است

ز مستی چو خود بر آرم خرویش

ز صحرای آهنگستان کوش

مرا دایه و هر چون شیر داد | در عشق بازی برویم کشاد



دلی کو گرفتار دلدار نیست سزنی کو فدای ره یاریست

مکافات آن بر سر دایم بچاه عدم آن کونسان

میرزا دوستی که روز است

مرا با خبر اباستان عهد است که روز استم پی معان

لیم از لب یار شد نشا جوی نه ارضاف مینا و در صوی

جهان آفرین مهر مرا یار شد

مرا یار و داور دادار شد

کسانی که دارند فرزندانی درین ره گزینید دیوانی

درین بار که جای میثاق است درین بزم به شیار رباب

مگر مطرب عشق را می زند

درین پرده پیچ و نوازی زند

درین پرده ام بر کشاید می گز از منام و دهر

معنی ازین پرده نزار ساز که کرد بر سر آفرین

با اینک این چنگ که کش توانی

مبضاه و مطرب رزم آفرای

در میان استمداد همت که درون از راه

روان گوی یار و ساقیان بزم دلدار

بمچن کف نامی طنور و سنن آرد و شمشیر

بچنگ آرد شمشیر بر چای بیانک نوا ساز اینک جنگ

شوا از بزم که سوی این کارزار

که زمین رزم با می ره بزم یار

شراب وصال از سر تر نو می ناب از آب شمشیر

ز نوک خنک سنن نشا جوی ز خون چهره اندر رنگ شبنم

زخم کمان ابروی یار مین

ز تیر و سنن قد و دلدارین

بر رسم باره آرام جوی چو جستی وصال دلارجم

نگاه نگار از سر بر پین رخ یار از برق شمشیر مین

ز نوک سنن سینه طنور دل آتش تیغ پر نور کن



زن خون چهره خویش گنار کن	مناشای خسار دلدار کن
زخمر بر از خون دل سینه کن	درو جای دلدار دیرینه کن

تن مگذردن دور روان
ز جان مگذرد ساز کن جاودان

مناچو ترک تن و ترک سر	دین رزم شاید که یابی خبر
کراتی ازین رزم در بزم یار	بر آنم که آگاه کردی ز کار

وزان پس مرا هم نشانی دهی
چو کارا که نام دهی آنکه

که بخور نام سپان آورد	چوستان ره داستان آورد
-----------------------	-----------------------

فرایه ازین داستان بوش من
نیوشه ز جان فرین کوش من

حکایت

جوانی مرا ده جهان بود دوست	که بودیم در دوستی مغرور دوست
چمن در کنه دامن آلوده	دمی از محاسن نیا سوده



بصیران فرو رفته پایش گل	ز کردار او کشته عصیان گل
ز برق کنه آتش فروخته	چو من خرم من عسکر خوشه

ولی با سیه روز کاری که بود	چو نام علی ولی می شنود
----------------------------	------------------------

سرکشش ز مکران فروختی	رخ خود ز غیرت بر بخشیدی
----------------------	-------------------------

فرو نامحمان آفتابش ز بام	شد روز مهید او کشت شام
--------------------------	------------------------

ز کیستی چو او نامحمان گشت	من از رفتش دو دم از سر گشت
---------------------------	----------------------------

بخود گفتم ای پسر نفس شوم	چه نازی تو از ملک از مرز بوم
--------------------------	------------------------------

ز ترک فتازی چه کوئی تو باز	چو سازد جمل غنچین ترک باز
----------------------------	---------------------------

سرای سپنجت خالی ز کج	چه جویی تو کج از سرای سپنج
----------------------	----------------------------

نسازند سرایه داران را ز	کند که بدکان این مهره باز
-------------------------	---------------------------

مزاری ز کردار خویش عار	که باد یوبی مایه بازی قمار
------------------------	----------------------------

بیازی چه نزد مجاری کنی	درین خاکه ان مهره بازی کنی
------------------------	----------------------------

چه حاصل ازین بردن صفت
چه سازد اجل و چنین بخت
چه از بردنت بردن نیست
بجز خار و عاری شود هیچ نیست

درین مهر و بازی و خوش گزین
همانزای همه مهر و درشش در است

شب آمد و لم کشت در میان
ز دل بر لبی را ز کفم شب

ز بس بردم حسرت یا بود
از آن غم و احوال خبر بود

بجستم دلی پر ز تمار حبت
و لم بود پس دار و چشم تحت

بخت چنان دیدم اورا بگو
در شان چه بر آسمان آفتاب

نشسته بفر دوس تحت
ز تاجش چو خورشید رخشان

ز غلمان زده بر کشید و صوف

کر قهقهه جام ز زین بخت

زده چنگ چنگ و عیان
ببر ز قش تر غم مناقه بیان

ز غلشن جهان چو یک شاک
ز قصرش قصور و دو عالم غنا

چو نه پای هفت آسمان را
مندان کسی قهقهه باغ را

بهری اگر بر پر و جبریل
اگر تا بد خضر جوید لیل

نه از آخر باغ جوید نشان
نه بیرون رود این از نشان

مراوید و پرسید و نیکوخت
بجندید و بر تخت ز جای خشت

بد و کفتم ای یار ترسین من
که آسان ز کار تو شد کار من

چه کردی که آخرت گام تو گشت
بنام آوری نام نام تو گشت

چه بشنید خندید او بر رخم
چنین داد پر خنده لب پاخم

بجاکم چو یاران بر میخند
بهر خاکم از بنیستی رنجند

چه جای مراد لحد ساختند
بجاک کلم خانه پر دختند

کدام بر شد از آن خاکه
کشم شد در آنجا کس سچان

بماندم چو شاهد آن شکلی
مرا جاکه کشت ظلمت سیرای

خروشی نهیبت دیدم بچرخ
که لرزید هفت آسمان زان خروش

ز بهشت بهر کوشه کردم نظر	مرا صورتی در نظر حبسه کرد
شد لرزه از پیم در من فساد	مرا لرزه زان روی بر تن فساد
خروشید کای مردمانا کار	چه کردی که امروزت آیکا
کرانمایه عسری تی کرد	بجو تابه میم چه آورده
کجافت آنز و بازوی تو	کجاشد همه شوکت و روی تو

ترا بر زبان به هزاران سخن
چرا خشک گشت زبان چون

دل از مرز و از بوم پرداشته	درین خاکدان جای که حشته
همه تکیه بردار دون داشته	برین جای که بخت بند داشته
بپستی چنان او فادای شد	که کشتی نباشد جز این جای پست
بیش نعلت سراسر بهشت	چو رشتی شدی یار بایار پست
چرا قدر این مایه نشناختی	به پیکری مایه را با حشته

ترا مایه سود و در دست بود	کنون چونکه از دست دادی پست
جوابت کنون چیست ای حسی	چه آورده بر در کبریا
دین خشک شد مرا اقبال	رخم پر سر شک و زبان گشت لیل

جوانی بند مرا بر این خطاب
بجز آه حسرت نبودم جواب

که ناگاه از ده که کبریا	بر آمد ز رحمت بلند این
که بد اعتیق صلیق عتیق	بخت حری و بر حمت حسیق
من از آن ندانم بودم اندر	که دستی عیان گشت و دستم گرفت

کشد و بشادی نظر سوی او
چو کیم چه و دم رخ و روی او

چرخ بچرخان نور از و تا فتنه	بکوهفت آسمان نور از و پشته
جهان تا جهان چون شب طوبه	رخسار او عرش پر نور بود
مقبول گمان بر کثودی زبان	خوش بخش آمد مرا میهمان

نهادند کرسی او بر پشت
ز روی کرم داشت و دستم بر

از ذکرش پر زانو اربو د توکشی که بر عرش داد اربو د

مرآتج زرین بر بر نهاد بدانجا که پنی مرا جای داد

الابر تو بادا مبر علی چو خوابی که پنی تو چهر علی

چو سپدار کستم از آن خواشا

توکشی مرا تا نشی مرده داد

که در جتشت و تان سارگن بفرودس بر خسیان نازگن

پاران خیزد ازین داستان برو حانیان باز کو در جهان

چو زین داستان تقم مرده در حکمت اندر دلم بر کشاد

عیان گشت چون پیش ازین

ممنطوق من لطق روح الامین

در توصیف کلام خود

شم خنک و آرد شیرین سخن گفت دنا می از ابر

ازین نظم زب و عرب دان روان ساختم کو شری در جهان

که دارد بهر صفحه او مقام خضر بر کف از بهر نوش جام

ز بهر مصرع او بخت دست بهر پت فردوس از یوت دست

ز خنک خطا پشه کان رسکا ز سطرش و ما یس طردن شکار

برابر ز بهر فرد او و فرست

بکهار بهر حمزه خنک فرست

کیرا که در لطف باشد خصل شود از نماغش ملول و کسل

دل تو ریای شادش بتلخ بر آتش دل ناریانش نعل

ز تصنیفش صاف ملک همه شسته تصنیف خوان در فلک

چگونه تصنیف و تالف او

که مآلوف و لهاس تصنیف او

چو تالیف گشت قلمت هر لطف علم شد ببح شه لو کشف

ره رسکاری ز بهر خوفم رموزیجا و سر کلیم

ز بهر عین او کو شری آشکار ز بهر عین او عین رحمت هزار

نمانست در قطه پای او	عیانست از نوح بختی او
زهر فای او کفر را دل فکار	فاتو بمانش آسکار
نمان قرب پروردگار شرف	عیان حمت کردگار شرف

زهر میم او کشت در روزگار	
مردم دم عیسوی آشکار	
ز دیای حمت کرت از دست	تو دیای او جو که دریای اوست

خطاب سباقی

بد ساقی می که از گوی یار	ز راه وفا میرسد بوی یار
رسد بر مشام از آن بوی	و مادام ز راه وفا باز بوی
ندام که این نخت از گوی	ز گوی وفای که بوی کیت

کران نخت آمد مرا جان تن	
چو یعقوب از نخت پیرین	
کامم که آن دلبر با وفاست	همان یا طنار کلکون قبا
همان شعله خویار یوسف و	که با او برندان مرا شرف



پادشش باده در جام کن	از آن می مراست بدنام کن
ز دل لب چو فانی در کام	که دل برده و برده آرام
بد ساقی می که دلدار است	در آمد بدیر معان می پرست
پا باده کن در صراحی جام	ز جام و صراحی بمن ده پیام
متوج از عقیق لبی کن	می از عکس رخسار دلدار کن

از آن جام لب می ناب ده
از آن می مرا آتشین آب ده

از آن لب مرا کرم فکار کن	حکایت نعل لب یار کن
خرد را منور کن از نور عشق	سر عقل را پر کن از شور عشق
خبر ده بدرد یگان خوش	تو این راز هسته در گوش
بجوی خرد را خبر دار کن	خرد را ازین نشأ هیار کن
چو خورشید سر بر زار کپاس	و کرشمه کافور نایه بکار



بده ساقی می که ابر بهار | سر پرده زو بر لب چوبهار

چو کردید باد صبا مشک پر
سجاکم توان کشین آب ز

بده ساقی می که راز نیست | چو شد جام پر می بگشاید کف

که دینا نکرده وفا با کسی
زمن پسند پیش می نگرشی

که اگر ترا می رانی دس | به جلال شناسانی دس

و کیفیت | بده ساقی می که در بر می سرست
چه بگریست مینا و خندید می

از آن کریم آمد به لها خورش | وز آن خنده جانها پاید خورش

به بر معان دوش و امکنشان
روان آمد سوی بر معان

بدیدم مرا و راجه مستانست | بدستی قراح و ساغر بدست

بده ساقی



بر سپیدش از حلال و حرام | برویم بخندید و برداشت جام

مسن داد و کشتا مسن دار کو پیش
کرست هست کوشش نصیحت

دل از زرق زهره و ریما پکن | کمر پان سالوس چاک کن

میکن زن حرقه و طلیسان
سحر نام ساقی مبر بر زبان

به امان رندان ساقی پرت | چو ساقی پرتان پا ویزد پرت

بجز راه میخانه را می مپوی
بجز جام و جرناب و چری جوی

بجز خطوبان جوان و شری | سودای جوان جز خطوبه

مبیین جز خط و لفظ و فال
خیالی مکن جز خیال وصال

بچشمی تو منکر بجز چشم مست | مبیین چشم جز ز کس می است

بجز آب و بقله و رومبار
بجز قند و روی ابروی تیار



بدوران تو دوران صهبانند بدو خط یار شو پای سپند

مبیین سر و خرقاقت دگر بسین به بجز روی مهر پیکری

گر از لوح سیمین کنی کشکوی

ز چاک قبا سینه یار جوی

جز از سینه صاف سیمین یار دگر لوحا هست لوح مرار

دو گوش و دلم نیدن نیکی نویشتند نوشید انجام می

چو زان جام می صاف نوش امدم

چو روی کشان در خروش امدم

برین طرباره و در کو سرود که وقت سرود است و بیگام

ومی دم بنی ز آشنائی برن بنایی نو یان نوئی برن

براه عراقم بر آرای ساز

که باد آورم ساز راه حجاز

برن چنگ بچنگ بنواغود از چنگ در خود آبر برن

که آمد برون بهر در ویشان رنجایه سر مست پر مغان

سکه سفالین بر می بدوش

بچنگ و غزل در فغان و غزل

معانی

مغانش دانسته اند رکاب چو پر مغان جمله مست و صرا

یکی هست مست و یکی نیم یکی می کشد دیگری می پرست

یکی دلبسته دیگری دلفریب

یکی دلکش دیگری دلشکوب

یکی کشته چون سر و دهن کشان یکی بر زده دامن طلیسان

یکی میکشاید یکی می فروشد یکی میکشد دیگری در دوش

یکی سوی سینا بر آورده است

شده خرج قیاس سینا پرست

یکی لب پر از خنده و می گایم می و جام خندان نوش مدام

یکی بر هوش مشک تر چشته بخورشید عنبر بر آغشته

یکی ریخته مشک بر قباب

یکی ناله بر بسته بر ماهتاب

یکی نخته دان یکی بنده گوی یکی نوظ و دیگری ساده روی



یکی بر بنا کوشش کرده بخار	یکی بر مه آویخته کوشش
پاساقیا جام جسم مرا	پیاپی ده و دو مبسم ده مرا
که کوشش و بنا کوشش میگیران	بر دوش سیمین و سیمین بران
مرا برده از فکر فرو او دوش	بر دوش نفث بنا کوشش
کر آن آب آتش نهاد آوری	مرا خاک هسته بیاد آوری

بیخانه عشق مستم کنی
بدیر معان می پرستم کنی

چوستان صراحی و ساقی	هسته خط نستعلیق در کفم
هنگام پری جوانی کنم	بعیش و طرب کامرانی کنم
قشقم ز رخساره تیره خاک	شود کرد به سیم از چو پیا
سواد خط کلعداران کنم	پای از دوزخساریاران کنم
چو بیل خوش الحان سازم	بصوت هزاران هزاران شوم

زلفیات آب حیات آورم	ز منصر عزیزان نبات آورم
زبان و دهن رشک کوثر کنم	وزان پس شای غنصر کنم

ستایم شی را که رب دود
تورات و نجیل او راستود

کسی که یزدان ستایش کرد	لشای من او را کجا در جوار است
من او را چگونه ستایش کنم	سر و کمر من او را نیایش کنم

بود محکم عهد روز است
هر آنکس باد و زال عهد است

چو شد خاکپایش مکارگان	مکان کشت بالاتر از لامکان
یرز همه حاصل با سوا	بیکهرب شمشیر او در غرا

جهان آفرین چون جهان آفرید
زنجیرش نمی قطره بر گردید

مر آن قطعه را بر گردید از ازل	بی مولد پاک آن لم یزل
چو او را در آنجای مولود بود	بعرش برین بود مسجود بود



چو شد نقش پایش در آنجا گاه	شد آن جای که تا ابد سجده گاه
و گر چون قدمش بر آنجا رسد	هرم از قدمش خجالت کشد
سر زار پایش چو فرشی بد است	بیالای مهر نبوت که است
سر آیمه چون نوح هر جا نشاند	هر از در که او پناهی نیافت
نخودی اگر ذکر با تو ترا	شدی زور قش غرق در پای

چو بر خاک پایش در آنجاست دست
زموج بلا خیز آن آب است

چو بر خادمان درش شد خیل	پوشید خلعت خجالت خیل
چو عکس رخسار تافت برنا طور	شد از نور او مار و جمل نور
نشو قش چنان آتش آید بجوش	که آورد از آبی ناله خروش
نخاندی اگر نام او را کلیم	بخشی آتش ره مستقیم
نخاندی که او را بنام خیل	که شستن نیارست از رو خیل

زندی اگر نام او بر زبان	هنوزش بران عقد اندر زبان
اگر دل مهربش نیا منجی	بجمل المتینش نیا و کیجی
دو دستش بر بدن نای عدم	ز خوف عصی ز استین عدم
ز معراج موسی است جای علی	فروفت از آن پایگاه علی
علی شود پای که آشکار	ز معراج پیغمبر کرد کار

حکیمی که تو سین سیمای است	
عیان نور سنا ز سیمای است	
رسولی که لولاک در شان است	خدیوی که حیرت در بان است
چه خاک رهش تاج فلاک شد	
شرفیاب فلاک از آن خاک شد	

ملایک همه در کابش روان	همه مر جاگوی و شادی کنان
روان در کابش سر فیل	عنان دار میکال حیرت بود
باجلال میرفت آن مقدا	بنیکه ناسره المسته

چو از سدره المنتهی برگزید
فرو ماند جبرئیل زو بازگشت

پیر سیغیمبر از جبرئیل
که راز در حجاب حبیل

بیلا چو آتیر لبش تافتی
بگفتی عنان از من تافتی

چنین پاسخ آورد روح الهی
که اینجا کپای تو عرش پر

فرا تر از اینجا مرا تابست
ره برگزیدن ازین تابست

ز عقل و فهم و روح و بصیرت
ز فضا از آنجا که پیشتر

از اینجا که نشسته بر هیچکس
مجال گذشتن ترا هست

همه بر چه بپوشد از آسوا
کسی بدین جای که نیست راه

رسول امین چون ببالاشتافت
بیلا سوی عرش اعلا شافت

چه آمد بز نزدیک مهتم حجاب
زبان آفرین بر او خطا

که من بزم قوسین آستم
در آن بزم که مرا خواستم

کنون سوی آن بزم بالا شافت
در آن بزم که هر چه خواهی پاد

رسول امین باز بالا شافت
بیلا بیلا بی و الا شافت

چو نزدیک قوسین اعلا رسید
علی دید و قول علی را شنید

بجو که خالق هست و جان
بنی میمان بود و او میربان

پیمبر معراج چون بازگشت
بجو که خویش دست بازگشت

که نا که علی اندر آمد ز در
قرین گشت با شمس و شرف

ز شادی بر آورد از دل خود
بنی را ندای شاد بگوش

پس آنکه بنی را مبارک گفت
بشین مبارک تبارک گفت

ز بنی بر سر تاج معراج تو
بشین افروز و باره تاج تو

کنون آنکه در شب تو ای نیکی
شنیدی و دیدی من با تو

پیمبر بر خارا و منکرید
دید آنچه در شب معراج

بر خارا ماه مهر منید
همیدید و از وی میخواستید

بجای چهری تو از کار من	در آنجا تو بودی هوادار من
بهر جانبی روی تو دیدم	بهر سو ندای تو بشنیدم
نه تنها مرا شوق روی تو بود	خداوند را رو بسوی تو بود
بهر صفحی از تو دیدم کنار	بهر پرده نقش تو به انگار
بهر شش حبه کفشکوی تو بود	بهر نهفته نقش روی تو بود
ز دشت دل من چه بهیچون	ندای تو ام زینت کوشن بود
خروش تو ام چون بختی	شکبیه دلم زان خروش
چو جان آفرین جز تو دوستی	چه دست تو دوستی بدوستی
دل من از ان دست آرم	در آنجا و راه چه بد کام یافت
از ان دست اندر دل کشد	در علم جان آفرین هر چه بود
وزان باز بجشاد از بهر دی	بهر از ان در غم پیغمبری

پیغمبر شادی چو گل شکفت
علی باغ پر از زرم گفت

چه خواهی بگویم راسخ را تو	ز اسرار تو با جامه دار تو
خدا آنچه در آسمان را گفت	علی بانی در زمین باز گفت
بنی در زمین را ز در آسمان	شب و روز بشنید از کزبان
پیغمبر چو پیش از نهفت	شکفت آمدش سخت خندید
که راز خدا را ندانست کس	خداوند را زنی توانی و بس

خطاب بساقی

به ساقی می که شد انگار	ز چاک قبا سینه صاف پار
شدم چون که بودم بسی سستی	بسیای آن سینه خرقه صق
در آن پیشی بهوشیار آمد	وزان خامشی راز دار آمد
در یغاکه در طرف این که بیغ	چو آواز نلبس حریف غامی غ
که در زیر این آبنوی قفس	نیار و زدن لبیل انجمن
کرم ساقی دمدم می د	میر جام صبا پای دمی

کرا این پرده سبز بالارنی
سریرم بیا مثریانی
سر پرده ام را به پرده
ازین شک زندان بهامون
در آیم بهامون ازین شک
سوی شادمانی بجای خراج

کشایم دوباره ازین سینه سخت
ازین سخت بند اندر آیم سخت

بداحی عرش پیرای
ز عرش او شد بر سرم
شایش نایم چه در زبان
شاکستندم شاکستان
بدش شود کرد کارم دل
بهر شتم شود میح خوان
وز آنجا ز شادی بیالابد
بهر شادی غصه برود
ز شرم کند و درو حایان
بخواستند در عرش گردان

مکائیل چون کشته ام بشنود

ازان کشته ام شاد و خندان
پاسا قی از می دلم شاکان
ازان می در آرزو معبدان
خراست از لطف آبادان
امان سازش از رخه دشمنان

پاسا قی آن نار بهتر نود
بد تاسخن گویم از نار طور
ازان آتش آب پین
ز نار لب یار کشتار من
به ساقی آن آتش آگون
که کردد سوی کو شرم بنمون

مرا سینه چون طوسیا بود
در آن سرحدت بود
ازان آتشین می بر آرم خوش
وزان باده چون آتش آیم خوش
زبانم کند از سپه عیان
نختم شرح افی ناهه پان
بود مایه زندگانی سخن
ولی از لب یار شرمین
نشاید سخن کشتن ازان
نه وصف سخن کشتن را پان
مکرز آب کو شربشیم زبان
نمایم ازان لب صی پان
شود لطف پیغان یار من
بسی عقده کج شود از کار من
سخن کر لب ساقی کو شربت
نخستند در عرش بنمیرت

ازان لب سخن گفتن نود
وزان راز بختنم از رازت

پس آنکه بوفش زبان بر کشاد
برش لب و فشان بر کشاد

که ای از تو را شده ماسوا
هر از خاک پای تو عالم پاست

ترا لا مکان کمتر بن پاست
به پیرایه ات عرش پزاید

من در آن وقت در بر دور
نمایان ز وقت درت کرد کار

مکانی چون حاصل ماسوا
تو از مغان آورد عدو را

در کاهت از شوق سازد زول
کفن به پیش را سازی قبل

همه دشت معراج شد سبز زار
چو شعله ای بوشل پاز

نه افلاک ترا ز ملک ماسوا
بای ستودت چه بکشت خاک

نه اینجا که تیر ترا ز زنگار
کسین گاه تو سدره المنتی

چه از خاک آینه کردون کنی
نخل ملک شپون کنی

سمدت چه آینه میدان کنی
میدان لاهوت جولان کنی

خدیجی بود محفل از بر گشت
مکانی خیر نیل ز شش گشت

کوش

کدشت خدنگ تو از ماسوا
بود صدر تو سینش آماج گاه

نه هر سید لاق تیر شست
نه هر پیکری جای شیر شست

کدامین سندر سنار شست
بجالم سری نیست کانی شست

چو از خاک آینه کردون کنی
نخل ملک شپون کنی

سک چون برف کدو غان
مسخر کنی عرصه لا مکان

نجلانچه دشت این خاک گداز
نه میدان تو کاخ تنک جهان

بجستی که هر سبز دشت
درین دشت چو مرد دشت

بجستی که هر سبز دشت
مرا به یاری گفت و شنود

که جانی که سیم رخ جوید کار
برش با چون پشه دارد و فاس

ترا سدره لا مکان آستان
غصن بر آن آستان پاست

چو دشمن بر آن آستان کند
مرا در غصن هر هم برد

ولیکن از آنست عام طول
که در حضرت گشته ام ناقول



ز طحا چو پرون شدی سوغار به شایجای تو کردم قمار
در آنجا سزاوار دیدی مرا بجای تو جان نمودن

بجای صد که شد کار شک
کردی در آنجا مرا هر شک

بندگین از نامداران ما نه کنش بر جباریان ما
به شاه چو رانجا برون تهم چو در زمکه تنگ کن آختم

بمدهشت از آن لشکر گران
چو دریای خون شد گران کاران

ز بس شور و هشت در آن دل من ز نامدنت شک بود
در بیان ظهور و ظهور زبان گفت و دل داشت آن آرزو
و بر زبانی کار زبان با دلم داشت این کهنکوی
معنی از آن پرده ام راز کوی را و صاف ایشان مرا بار کوی
که از عشرتم این زمان کویت مرا جام و عیب از می و زرت

صراحت خالی و خالیست خم
از آفت عشق من گشت خم

نیارم دین شکن از دلفن من و کج شاهی خوشین

چو دجام من با ده نابیت مرا برک عیش و خور و خوب
کسر ادین خاکدان یاریت بجای رخاکی و فادیت

هم باید بود دوست اسف
که غم مرا نماید دادم کف

یکی سپه دارم رستاد یار من چون در کج کوهر کشاد
ترا کج کوهر نیاید کار مرا این عقد کوهر زمین پاس دار
ببپاشی هر که در دست سر انجام بروی بیاید کزیت

دست خود را صحت گشت زار
کل با سیم کند و گشته خوار

برج سلف دانه بفر و حش بگاه در و خر منم سوخت
چو در عسر مکه گشته کردم بند حاصلی مر مرا خبر کنه
شب چو شمع آتش افروخته عجب بخت کنان در میان ختم

چو نور از غلغله خسته نور
سوادش شد و رفت کیست نور



چو شب کشته چون راز و انش
بهرم کنه کارگان پرده پوش

در آتش بدم حقه و خاک من
چو خاک حبیبی ولی بی کفن

نه در دل قرار و نه در سر غور
چو در آن سر مست و مست غور

مرا تخته که بستر خاک بود
دل از نقش کون و مکان بود

چو بستر کنی خاک و بالین خشت
چه جونی تو دیگر نعیم بهشت

سرم از می نیستی رخسار
ز بهیاری و بهیستیم تلخ

چنان از می نیستی گشت
چو در پای خم مست می می پرست

نه معش کشته بود نه معش کشته
زمین معش چرخ معش کشته

چه خلوت کنم خلوت خاص بود
مهر مطرب و زهره رقاص بود

مرا اشک کلکون می ناب بود
مهر شمع و فانوس مهتاب بود

بهر کار جریس به اشکار
عطار و ندیم و رطل پرده دار

مرا بکنج ویرانه بود
بهرم برزم کونین فشان بود

بهر آرزو چه بیا بود
سرا عشق و لدا سرشار بود

بهر دردم خبر خیال وصال
جز این آرزویم بند و خیال

که ناکه بر آمد عیان ر حجاب
عیان شد می غیرت آفتاب

چو ماه کردون ز رویش گل
چو خورشید رخسار و مسفل

ز غنزه چهر بر یا سمن
بنفشه فشانده بگرد سمن

لب و زلف رخسار آن ستمین
سمن بود و برک کل و یاسمن

ز خط و خوش نقش و لهما خراب
ز ده خط و طوطی نقش بر آب

ز چشم سیم سیم تیره تیره
چو ترکان بغار تری تیره

فخنده ز مرغان بهر سو تیره
سیاه از بغار تری تیره

ز بنب کمر بر بند داشت
دو صد دل بر بند کمر بند داشت

رطابش تازه بر ماه بود
مهرش کترین نقش خراگ بود



کلاه نهان کرده زیر کلاه
ستاره عیان کرده بر کلاه

مدار هوش خالی از ناله بود
مه چارده چارده ساله بود

بجستم من از شادمانی ز جای

بدانسته سر از شادی نهای

را وضع خود گشتم از خود
زمین از خوی خجسته گشت کل

زدستی که گیرم و رادکنار
ز جانی که سازم پایش تار

ز فرشتان و اهلان به نقل می

نخیک به طهور و نه نای می

که ناکه پراخته بجای دل
ترغم سر شد در آن شب

بشرین زبانی زبان بر کشاد
ز شک شکر درج کو بر کشاد

که ایچقه و خاک بر خیزد گفت

که کسپا خجسته و خاک گفت

بر افشان پروبال ازین خاک
بمنزله قدس کن ایشان

دگر و سخن گفتن آغاز کن
بفرود رس قدسیان بکن

سخن از زبان تو مرا به است

سخن از تو برترین پایه است

و

چنان شد سخن از تو افروخته
که بر فرق خود عرش نشسته

سخن از لسان تو شد از جبهه
سخن را از تو به آمد لب

سخن بر آسمان بر زمین شد عین

ز تو از زمین رفت بر آسمان

در این نامه نام امیر می گشت
که اورا ستایش کر آمد خدا

یکی نامه در وصفش انشا کن
ز ذات و صفاتش سخن بکن

ز شمعش مکاتیل بر و است

ز افلاک از خورشید و است

در بیان آفرینش جهان آفرین و خطاب بسید السالین

زینت دارای دنیا و دین جانی
تا میر المومنین و عبودین

خداوند چون آفرینش نمود
از انسان جن ملک هر چه بود

بفرمود و انامی بالا و است
به چند پیمبر همه بر چه است

پیمبر بسوی همه تبرک

علی را از ان جمله اعلا و است

ز بهستی جز از وی نمید گس
غلو علی در علی وید و بس



بزرگ آفریدش چنان کرد کار که شد عرش در گوش او گوشوار

چو در تپه او بنده بچاکس از آن روی او را علی خواند پس

زبان کرکشی بنامی کشای
که بنام خود کرده او را خدای

بر آنکه بنامش کشائی زبان ز ذکرش شوی هر زمان تر زبان

تو با ساقی ستمین می خوری بدانم که این باده نامی خوری

چو چشمه پدید این را رگفت
مرا عقل پدید شد بهلخت

سوی پر میانه نیاستم بسوی خم باده بشامم

من نمیکارم می ناب داد ز می عقد تا از زبانم کشاد

ز ساقی سخن گفتن اموجم
ز می راز نهانی اندوخم

چو نیام را غفل اندر کلاست چو خم در دلم نشای کلاست

چو ساغر لبم بر لب دلیر است و تا نم پر از خنده چو نساغر است

معنی گجانی بطرف چمن
چمن اظرافت ده از نظم من

هوای چمن در بهار است در آن صوت سیمین از آنجاست

چمن عنبر افشان چو گلست چمن در چمن ابر در دست

به پرای من دامن بگیر
مکن از ریا حسن بساط حیر

کل دلاله را پر می از تران کن ز ترانه می ناب دلاله کن

ز سنبل چمن را آشوب ساز ز گل خار و خس الگد کوب ساز

ز غنچه چمن را زانند و کن
ز می برک کل را می الود کن

معنی زمین بر مشی پیام که ای از تو ارکان دین را نظام

مشی را که تعمیر نه جام اردست درین هفت خم سحبه و خام ارد

نای جان و سر و د عریان
معنی مادی و ساقی سیم

نشاید بجای نمودن حرام سخن سحبه کفتم ترا و اسلام

در پان اشارت را مشکران بزم عشاق و دلداد

کان و مدح و منقبت ولی نعمت و استمداد همت

معنی سرودی را شعاری | بجان نظمى از طبع سرشارم

ازین خم بدرگشان و بشیر | لب تشنگان نوش ازین جام

بریا ازین بحر در کن شارب
بهامون ازین بحر کو بهار

می و ساقی و ساغر و آرمش | که گویم مستی همه را خوش

که این پایه را از کجا بافتم | چنین تار و بودی بهم بافتم

نخن گسری داشتم در نهان
ولیکن نبودم سر در گستان

ازین دستاخم کافی بود | سر نظمى و داستانی بود

که لطف خداوندیم یار | خداوندکاری مدد کار شد

امیری در این امرم نبود
که در ملک نشو الا امر بود

ملوک و ملائک را یوانی | انجمنان اولیت و دربان

مرامی او دانش آموز شد | که دانش زمین دانش اندوز شد

ارسطو نه از خویش دانشورا | که دانش در لطف اسکندرا

ازان انوری و سخن پایه داشت | که از پایه سحرى مایه داشت

مراسیه از پایه بر سر است | که سخن بر آن پایه چون جاگر است

فلک بر سایه زان پایه است
جهانی بر آسوده زان سایه است

ازان در سخن آسمان پایم | که آسوده در زیر آن سایه ایام

خدا یا بان پنج نام گرام | که شد عرش بر پا از آن پنج نام

که این سایه بر خلق ارزنده | با قاف این پایه پائین دار

ز عدلش جو کج شک با با خفت | بخندید کج شک با با ز کفت

بود در جهان ما عباد و بلاد
خدا و جهان با و زین العباد

مر لطف او یا شد در جهان | که بر پای همه دم امید است

با قبال و ارامی کیوان شکوه | جهان را بارامی دانش پرده

منال سخن را بیاورم زهر کوه از روی شب را آورم

چوستان بستان رویا چو بیل بستان حکایت کنم

بصفت حجازی سخن سر کنم

بلجن عراقی زبان ترک کنم

در پان طلوع شام و استیلا و بیت از
ساقی میخانه عزت و شاهد بزم کرامت طلوع
صبح امید از مشرق نماید

پوشید چون مهر در پرده مهر مودار شده ماه بر جای محسوس

چو از نقش زو خسرو شایسته سر پرده سبز رخا گون

رخ روز پسین چو پوشید روز پسین بر خروشد شب

شب درو بزم آرزوی که سازم از آن روز و شب

در اوصاف آرزو وصف کنم

شب درو ز کز دیده گویا لبم

فشار شبی محو روز وصال بزم آنچه روز و شب اندر خیال

چو روز اندران شب مودار بود ز شب ز روشن مودار بود

چو شب کلام از رخ نیلی تبار بجای کواکب بروی قبا

چو شب مجلس آرای فرزان چو شب کشته عالم باور ایگان

چو شب سر مه سای و چشم جهان

چو شب آشکارا شده زو نهان

خضر یافت از ظلمتش زبکی از ویافه عمر پائیندگی

در آتش بداریم بد شب و چشم ز شادی غیر و خواب

مرا در سر راه برکنده

که بد قاشش گشاید

بجستم مرا ای بت دلربای درین نیمه شب روشنائی

چو بشید بر جبهت انجالی تو کفشی بر آمد ز شب آفتاب

پیاورد دلدار فرخنده بی بر نعمتی و منتقل و نقل و می

چه آن آتشین چهره آتش فرخت

پرتاب خورشید آتش تابخت

پرتاب خورشید آتش تابخت که آتشی بود خالی ز دود
هنوز از دهن آیدش بوی شیر ولی زان دهن بد سخن دلیر

نخلکوی خوشخوی شیرین زبان

دلارای دلجویی طرب لسان

نه کس را بدمان او دوست پس

نه آلوده آتش از دست کس

نه برکشش زان پررخی

نه مشکش بگلبرگ تررخی

نه آینه اش ساخته رنگ آه

نه مورش بنگ شکر کرده را

هنوزش بعباده برالاله

نوائی برآینک عشاق خست

که ای از هوا ده بر سرخ در پست

شده کارت از خود پستی

ترا لاف ما و منی تابگی

یک جرم می هر دور سارگی

ازین دلبر و کسل و کسل

ببندد و مان چه بندگی

ازین خد پرستید لای

نخود بکند و نیستی پیشین

چه بازی بیاری بیاری پس

که با او هوس بخت نپاک پس

رمان کن دل از مهر این بخت

بافسون مشورام این دیو

نخواهی تو بر جزو از خار و

که زین خار و خس بر سحر و

ز نام و نشان بکند و باجم

بکن ترک کام خود و کام جو

چرا چهره بخت دیو ترند

سلیمان شود دیو اگر کن بند

اگر بچوستان شوی می پست

شوی محرم از زیستان

به ساقی آن باد مشکبوی

که شاخ گل آورده کلکبوی

ببار است و طرف چمن گلشن

هوای چمن در بهاران خوش

بیاع آبی و دل فارغ از زنج

زمانی تماشای این باغ کن

معنی سوی جنگ آهنگ کن

از خیمه میان صف جنگ کن

نوائی برآیا و از راست

که زین استان نه فلک پست

پانغمه برصوت شنارکن	سرودی بچوان و بشه مارکن
بر ابل بیتان ازین دستان	فخن لرزه بر بام زلبستان
چوزین پهلوانی پای کنی	نخل رستم از پهلوانی کنی
درین جنگ کمر شک کن	میدان صف را بی جنگ
بان چشم مست انهن نیم	لبو تیغ بندی مکر و بدست
که نشست از لشکر مشا	رخسار سیم عذاران بخار
از آن تیغ کار مرا چاره کن	ازین صفه انمشکر آواره کن
پارای از خیل مرکان صوف	کنه افغان در خمر کف
بد سامانی آن باده سالخورد	که دارم سر رزم و مغرم بزد
از آن باده جام مرا نوش کن	غم با سوایم فراموش کن
از آن می کرم دل بچویش آوری	از آن نوش دارو بهوش آوری

سخن گویم از رزم رزم آوری	که دوران ندیده چو او داوری
کیراد این نامه چه هستم	که ملک خدا را خداوند بود
امیری که بی رفق بی براق	رود بانی تا باخسر رواق
خداوند کاری که دارم کن	ز قول خداوند گوید سخن
سمندش سپدن چپازد	جهان آفرین زو بنا زو بهی
سواری که گردیده در دروگاه	یدت درت از روی اسکار
ز دست و ریغی کشایم زبان	که بود است تیغ خدای جهان
نبی پشت کرمی از آن دست	از آن دست سوی شیت
چو پیچی که از برق او سکاراف	نهان شد بهنشم زمین کو فاف



بعالم چو یک برق اویش | دو عالم سوی قرب ره می

پرتش ز هر جوهرش | که زرم سوز زمین و زمان

دریغ که ما را اندارد زبان
که گوید از آن تنغ شش چنان

چنین حسنش در پدید آوری | هر د خرد را کلبه آوری

هر سوران چالش کنی
پیکدم و کیتی مخرنی

هر لشکری ملک آری است | هر حمله آری بکلی شکست

زمان یک تازی میدانست
هر سو که تاز و فرمانت

فرمان تو ما گرفته عنان | آساید از تاشن کرمان

بسا سر که از تن فرو ریخته
بسی تن بجا کل هجسته

بگردن کشی هر که گردن خرد | سر انجام قهر تو آتش خار

بختی خرد و عزت تو خار
نه خارت عزت است در کار

نسازم مرا اندرین جنگ | علی را دمی مشحون کارزار

ترا یار من ایجان یار است | بلکه تو او داد کرد و اور است

مرا اگر علی یار و یاور نبود
ترا کس بخردی تحتی بخود

لکشی اگر ذات او شکار | نهان بد صفات تو دروکار

تن جهان اویم چو چنانست | چو یار و ن موی است نسبت

مرا یار و یاور جز او نیست کس
تو دانی و من دانم این را ز بوس

همی بر داور بسی را بخت | نهفته همه از نا بخت

بدانای را از آنچه بودش نیاز
نیازش ز رفقت دانی نیاز

بی موی هفت آسمان بکشد | ره چشم سموات تا عرش

ملایک تن زرم لبه کمر
نهاده همه خوی ز زمین بر

بجهان پیشه می کمال تن | پی زرم حیریل بدبال زن



زره پوش کردیده کروپن کوفه سان سپر قدسیان

ستاده بهر آن فوج موج
خوشان چون موج

همه صف بصف بر شیده
ز تکیه و هلیل دل پر خوش

علما ز بهر سو بر نشسته
همه کار یکبار را ساخته

ز رود خداوند روح الامین
روشد بسوی رسول امین

مراورد که باره این مرده دانه
ز شادی برویش درمی گزید

که باره کرسوی بالا نخر
سوی شکر مابخر

جهان بگردی جهان امین
نسبه چه دیدی سپهر امین

نبی چون بعرض برین بگریه
علی را چشم خدا بین بدیده

مکمل نشسته بهشت ستار
از دیا قبه هفت افلاک نور

کمانی ببارد کمنده یکن
هکته نقوسین جیل امین

بدی فروزان تن بوبرا
چو نو خند او نداندر حجاب

چه دمی کش از دامن استین عیان خشت دست جهان امین

ز قوسین هر حلقه دیدگار
رسول خدا بیت کردگار

نه افلاک بقتش پرانش
چو پیرایه بدعش برداش

پیمبر زبان ستایش گوید
خدا و خداوند دین راستد

پیمبر خیرت شگفتی بنا
علی ابیدو علی را بخواند

چو درخت انکار از دنیا ز
پیدان صف جنگ را گردان

صف آرای شده شهریار عرب
رسول سخگوی امی لقب

پیمبر پوشیده جهان کین
ز خجالت چو سیاه شده امین

بستی عیان بدی انسان
غان انسان قبه تالامکان

لایک خجالت زده بال پر
هکته ز تشویش در پیش سر

پیمبر صفا راست از هر جنگ
مکان زبان صفتش بود شک

منفی کجانی نواساز کن
ز او صاف این صف و اعجاز کن



برآرد وصف از دوطرف کلا که از نیمه خور نمائی دو ماه

ازین صف بدلهای توشه

وزان صف بجانها شورانی

در پان استعانت از رزم نشان مصطفی صده
وصفا و بادیه کشان جام تو لا
وصف آرائی رسول خدا

منفی بجای مرار از کوی راوصاف این رزمکه بارکزی
ز سیمین عذاران یکی بزم کن تو بزمی تربت این رزم کن

بسیمین تان زمین بسیار

مرا عرصه رزم کن پر شرار

ز چاک سواران چالاک کن ز چاک قبایعیه ام چاک کن
ز ترکان تازی پا و سپاه پار از سیمین تان قلبکاه

صف از کله داران اوسا کن

ازان صف بزم آماد کن

رنا زک عذاران سپار صفی و از پای کوپان بدستم کنی

علاجم از آن چشم خور کن خرابم از آن خنجر بر کن

که تادستانی ز تو سر کخم حکایت ز رزم هم پیکم

جسیر صدی پان ادرم

ز رزمش یکی داستان

که چون راز دانه من عرف پاراست در دشت پیکار

صف آرای بزم صف کبریا صفی کرد از کبریا بی

که کرد پان سپهر برین

دبان نصف شد صف کزین

صفی سبته از سطوت ذوالجلال که ایان کند سطوت ذوالجلال

صفی بست آتشاه در دشت کین شخت آمدش حیریل این

علی راسوی قلبکاه

بشد قلبک چون لایسا

عداوند چون جی دشت علی اقلب سپهر کجاست

پس آنگاه خود در عین جا گرفت عین جایی در عرش اعلا گرفت



از تودی خود درین کردی که مودارین حسای

معنی کجانی بس لاری
سکره سر سیمه اجا بر آبی

پاشت غبر ابریا مخن بس طاق مینانی لری
چه رزان ستان قتی بر برقص آی و ستانه زبانه

تشریف بردن امام محمد باقر لطواف

ازین استان جی آنجا دلیل ره راستی تازه کن زانچیل

بسوی امامی کشا رستین رسد جی برکوش روح این

نیاورده در عرصه خاک کام

بسوی فرستد پیغام

یکانه فرجه پنج تن که بدینچین حجه ذوالنن

باو نام خود سید المرئین نهاده لقب باقر علمین

منور از دوده احمدی مشرف از دمنده سردی

زادای

ز آرای او ای یزد ایچا چه یزدان خبردار زارین

ز طوف حرم شد چو فارغ نما مبحث از سوی بیت گرام

در پان شکفت درآمدن جابر از غوغای مکر و
پیت اله احمد ام و دیدن
مردم را بصورت

ز آوار بسیک و غوغای نما در دشت کوه زمین بر بران

شده انجمن مردم پیشا ر شمارش فرون زد و دود

از آن انجمن داشت جاشکفت

بسوی امام مبین رفت گفت

که بگر درین سکران انجمن که چو شد از ایشان زمین زمین

چو بشنید کفار کوسید شاه حیرت بچوید کردش نگاه

چنین داد جابر که چشم زد

بچشم خود این اگر سبک کرد

اگرده هزارند و کصد نزار زینند در آن آدمی خبر نه چار
بباید بر چشم او دست شاه که اکنون سزد کرمافی نگاه

چو آن دست بر دیده آن رسید	نخستین در روی دلدار دید
چو بر چشم او دست کرد آشتنا	بخود آشتنا دید جابر خدا
ز پیش کم دهر آگاه شد	بچشمش دو عالم کم آگاه شد
ز هر پرده نه فلک چید بود	که طومار نه خراج چید بود
نشانی ندید از زمان زمین	جهانی بند جز جهان زمین

همه را پوشیده بد آشتنا
ز روز نخستین در روز شمار

تمت داستان و حدیث
جابر

پس آنگاه جابر سوی ناسد	بگرد حرم حمله ناسد
کر از آن بهر سوی کرک و کرکاز	غروان پلنگ دهن کرد و باز
دو دهنه ز هر گونه جانور	دو دهنه بهر گوشه کرک و کرکاز
همه پشت بر قفسه و کعبه جوی	همه کعبه کوی و به جبهه روی

نه شامشانی ز مردم ندید	که چهری ز دیو و دزد کم نبود
بر آورد از هول و هشت خروش	ز دشت بنالید و بشن زروش
بالیه بار و کرد دست شاه	بچشم وی و کفت اکنون گناه
بسوی هم که کنی پنهان	ز مردم جهان پر شور و فغان
نکه کرد جابر بسوی هم	بسی دید مردم همه پیش و کم
لای شده راضی از کار خویش	ترا شرم ناید ز کردار خویش

تو چون پارسایان پوشیدین
برون چون فرستیدین درین
در بیان شکایت از خراج
خدا و تنبیه در می کشان
و مخموران میفرودش

تو ای بهش بچاره دیوانه شو	تو ای عسل از جویش بچاه شو
تو ای زنده ازین شک گشایه	چو زندان سوی پر میخانه حسینه
بر آورد ز پند او کردون خروش	چنین بچاره و میفرودش

خ از اشک خویش بچین	مباد از رخ از باد و رخسار
چو بشکت در بزم زری جام	برزدان مراست شربت ام
چو خون خم باد بر خاک رخت	چو پای به شکست و پیمان رخت
اگر جام نوشین بخت و کار	پار و لب به دفع خار
ز چشمش بر زو چنان خون تا	که خیزد از ان جام خون چنان
خدا را برزدان میخانه کوی	به پیمان پیمای و پیمان کوی
که پیمان که پیمان پیمای است	بشک و باز در قش شکست
خروشان سوی پر میخانه رو	چو دیوانه سوی فرانه رو
بچش بخود دل ماتم پیش	سینه را چشم من میفرش
بچم که در میستان بخش	و کز نشاء بر می پستان بخش
که در کلو شیشه را گریه بند	بی که که در جام دیگر بخند
صراحی تو از دیده خواب ز	بچن و در کلو غفلت گریه ز

چگونه توان باد و ناب خورد	که صاف دل خم شد از درد
خم باد و دیگر نیاید پیش	چو خون زند دست و پایش
چو خون شود چهره میکا	کجا نشاء یابد ز می باد و خوار
مستی ازین پرده آواز کن	چو نی ناله خودی ساز کن
نوازی با بشک عشاق کن	کتابخانه عشق آوار کن
رنو بگر سینه سوراخ کن	بدل ناله زار کستار کن
درین بزم که بزم ماتم بچین	که شد بزم آرامی ماتم نشین
بناخن دل زخمه خونین فرس	ز دل خود خراش و مکن از فاش

زمار کستهای این صرخه دهن
ز کج عهدی بکشد نیکو ن

در پستان تریستان سیر است
وستان ساقی پرست

زمیسان کستهای این بزم
زگر و کستهای این بد بکان

زبان بزدان خیر بکج باشد	که با چرخ و چنبره ساحت
هنر در پی کج او برده رنج	از دهن برده پر خنج
زدون پرور بهای این دوزخ	که کار او کرده سپرد او
خدا یاز نکرش مراد و رکن	دل را ز دورش بر نور کن
بآن تن که شما توانا از دست	بآن دل که آرام دلهما از دست
بار آیش شاد میفر و شش	بالایش خرقه درد نوش
سجای که شد خشت بلای خم	بخشی که شد خاک در پای خم
بآن بت که رشک بخت	به تجانه که خرم بر ترست
بر زکمی که درگاه یغا کری	بر د ملک دلهما پیغا کری
برونی که زو شد تباب قضا	مونی که شد غیرت مشک قضا
بطناری قامت مستان	سجود ناری قامت سر چنان
به پاری از کس می پرست	به نوحه از چشم می گونست

بجان بخشی آن لب شهنشاه	بشیری آن شکر ریشه
بطاری طسره پر تاب	بغاری ز کس نیجو اب
برندی که افتاده در دست	بستی که پار اندازد دست
بکشتگان سکوئی بار	که رای ندانند بر نوی بار
که از خود پرستی رانیم	برزدان دیر آشناییم
که آیم منجانه از حاشا	بآب خرابات شویم کناه
بآب خم خرقه ز بد شوی	مر از خم باد پر کن سبوی
که بودم بسی سالهای دراز	که قمار حص و کرفار آزار
که می چو مشی بقوی	که می چو قاضی با حکام شیر
که می چو سالوس از کبرست	که می چو زاهد کبر پرست
که ای رهبر و پیشوای امام	نه نسته ره مقتدا امام
به پیوه عسری نوبه	چگونه تلافی کنم ماسلف

مکر پیر مخایه را هم دهد	نبرد یک زندان ساهم دهد
دهد ساغر م ساعی ستم	مداوای دردم کند درون
دهندم از آن آب آتش نهان	که زهد و ریاداده خاکم بیاد
برده ساقی آن لعل کون ساعم	از آن باده پر شور کرد و انجم
به بختانه و کعبه اندر جهان	شده شیخ و ترسا بر این بختان

سر زکریا جوانی کنی
بعیش و طرب کامرانی کنی
کشتار در میان ساقی نامه طریق اهل عرفان
طریقت یقین و ایمان سالکان طریق

معنی کجانی توانی نواز	باینگ تازی صوت حجاز
ببازار غنم زود و بنوازی	فراموش کن عهد کسری
تبرکان تازی سخن باز کن	جهاز از تازی پر آواز کن
روایت زیاران و لسا کن	حکایت عشاق و لدا کن

ز چاک سواران چالاک است	ز زندان چالاک چاک است
ز غارتگران دل دین بیوش	کز ایشان بود جان دل خوش
ز آواز برید و لم شاد ساز	خرابست زان نغمه آباد ساز
کز آن نغمه ز دل نوا کرشوم	بصوت نواز از کرشوم
ز رزم امیری سرایم سخن	نوازم کی داستان سخن
که چون بانی رایت افراشته	میدان زراغ البصر تاشته

کشتار در میان کلمه چند از ساقی نامه طریق
اهل عرفان و حقیقت و طریقت و ذکر آن
و چگونگی آن

معنی پاینده را ساز کن	توانی ازین داستان سخن
ازین داستانم سرودی سر	بستان دلم را بر آواز خی
باینگ تازی و بانگ حجاز	بصوت درمی داستان باز
فراموش کن جزو ان عجم	پادار و بیم و اوزنگ جسم



ازین نظم کجی پراوار کن	روان بنوشندگان تا بکن
نه این قصه کیمقا دوست	که این مدت منفر آوست
معنی ناوار بخشای لب	همی زن بصوت حنا عرب
بستان نوازین درین	که کردندستان سر دستان
چو زین اسبابکستان	همه رزم رستم چو دستان
همی زن که دل نماید ری	همی زن که باز دهنده
خدا نوازی حرفانه زن	نوانی درین بزم ستاین
ازین نغمه دلمه پراورش	چو جان پیمیر رضوت سرور
که این مدت ساقی کوثر است	نه این نقتل دارا و اکندر است
معنی نوانی ز نوسار کن	پاران میخانه آوار کن
چوستان درین دستان	پاد حریفان دو جامی بنوش
مستانهستی نوانی برار	کجا رهاستان نه بشویشا

بردی کشان باکستان	نوازل بے پرستان
نوانی بر آرای بس لکری	که گویم که زین نظم برزد نوانی
مر آرزو زین سر آشی	همین بدگزین نام بردا کنج
بر آرد کسی کو هر راز من	بسی دم تر از در آوار من
بردم دمنای این دلکرا	که از نظم من کس بر آرد نوانی
که افشای کنج نهانی کند	که از کنج من در فشان کند
بهر کوشه کوشم باوار بود	دلم دمنای این راز بود
دو چشمم براه نوا بود ساز	که آیا که باشد که در روزگار
سر آید نظمم سر آید	نیوشد ز شعرم بنوشنده
و یا عقل خود نوانی نند	ازین نغمه خود نوانی نند
و یا آید از نام رب حکیل	نی خواندن نظم من جبریل
در اندیشه بودم بلبیل نیار	که ناکاه شد مرا بخت مار



خجسته شبی همچو روز وصال
موند ارشد آنچه بودم خیال
دل آنکه ز صوته سرو شمع رسیده
کز رکن شادی بکاخ فرخ
ز فرش آبی برسوی غزلین
ببالای تخت آبی ازین نخچینه
بدیر معان محرم راز شو
بصاحبان نغمه پردار شو
ز آواز او جان من تازه شد
دل زان نوا پر ز آواز شد
چوستان بدستان برآیدم
پی صوت آن نغمه راهی زدم
رسیدم بجای چو صبح نبیند
لبندیش کینه بسته از چون و
ز درگاه او پرده فلك
مقیمان در که ملوک و ملک
همه صاحب تاج و ملک میر
که صاحبانند دیش ضمیر
همه تاج گیر و همه تاج بخش
همه واقف از سر زار نهان
همه رست خوان همه راز دان
همه عرش فرسامی معراج بخش
همه رست خوان همه راز دان

۱۰۰

شخصی فروماندم آنجا یکا ه
 چو دیدم در آنجای آن پاکاه
 که ناکه درون حرم می فروش
 بر آورد و پر خنده از دل خروش
 که ارادت این ز فرخنده
 و ز آنسوی میخانه شد و لکرا
 در آید صراحی بدست
 در آید و درون حرم از برون
 دلم تازه کردید ز او آزوی
 و دو کوش و دلم شد پروازی
 سوی کوی میخانه ره یافتیم
 سوئی پر میخانه بشناختم
 بدیدم سرائی چو حرم هست
 چو یزدان بهشت از کل مکتب
 رواقی که دلیرش آن رواق
 زایوان اوطاق این هفت طاق
 به پیرای حتماه اش بدو آن
 خالینه نه خم آسمان
 حرم از طواف درش محترم
 هر گوشه رندی افاد است
 بهر ماحرینی صراحی بست
 در شک حل حرم
 بهر ماحرینی صراحی بست

بسان سخن عاص ماهر دی	یکی در دخوان و بدله لوی
یکی سیم ساق و یکی سیم تن	یکی پای کوب و یکی دست زن
یکی از خط و کتش و لفظ اب	یکی دل زغال و خطش خورده
یکی از نوایش فلک و خروک	ز صوت یکی جان و دل پر حجب
یکی را سر عجز در پای حس	یکی دست تازش سیالای خم
ز روی یکی ماه کردون تبا	یکی دل زغال و خطش خورده
که ناکه معنی شد مراد استیکر	مراد بر دار آنجا که سوی پیر
سوی پیر میخانه کشته رون	روانم شد از دیدنش جان و دل
مرادید و خندید و نیکو شاست	نزدیک خود از شرف جایی حاشا
وزان پس بفرمود تا میکار	بدو راند آرد می خوشگوار
کشتار بران استی یکی مجلس راست بر شاهوار	مهرت چیست
بشن از مردان که زان خبره شده و دیده روزگار	دیده کرد
چنان جام میسازد آن بزم چید	که شده و دیده پس خنیا
فرو و آواز آسمان مشتری	در آن بزم از بهر را مشکری

سوی میسرتی نخه کرد پیر	که ای از تو کشتار و انش پیر
ز کشتار زار بر آور نوای	ز نظمش آواز بنوا از نای
چو بر این نواز دماغ میفروش	از آن خامه خنجر آمد کوش
ز هر کوسه نغمه گشت راست	ز هر پرده زان صوت آواز خوا
در آمد سمن عارضی می بست	که از غار خش بد می صرحت
ز غنچه خورشید داده بجور	عسیر اندر آنگه بر و جور
با هنک نظم و نوائی نخت	نوائی با و از عشاق ساخت
که راجی که حاکم می کار است	شاد و ستایش سزاوار است
ز کج نهان در اسرار است	سیر کج اسرار بخش است
که ما یم عشاق عهد است	که از عشق با عشق کرده است
می ناروان بخش جان پرور	ز خنجره ساقی کوثر است



نزدان ازین درد می کشد	کرین صاف صافی دلان کشد
خضر از دل در وی آشامد	زال خضر در وی از جام ما
زمینای جام می کی پرست	زمینای پاچرخ میناست
زما جلوه یار سپداوراست	عیان از رخ مانع دلبراست
چو بر این نواز در نظم خروش	برو بام میخانه آمد بگوش
زهر کوشه شد مذاقی لبند	نوا بر نغم صرخ غلغل فکند

زبانها باین نغمه دراز کشد
باین صوت دلها پرواز

که باد اهرار از هر آفرین	براجی بزم جهان آفرین
همه بر شایم شاخون شدند	ر نظم سراسر در افشان شدند
همه بر نوایم کساده لب	نواخوان بصوت حجاب غلب
که بعد از نوا ساز ملک حجاز	چو او کس نوائی نکرد است

دگر به بصوت خوش دلیر	نوا ساز شد پر روشن ضمیر
سوی میکساران برده اند	نوا ساز با مرغ میفر و ش
برآمد مرغی از درون حجاب	که شد از رخسار حجاب
نخده ز سبیل بگل کوشا	بده کرده از جعد مشکین خار
رطنا زیش بر فلک ناز بود	جهان مست آنشخ طنا بود
بافون مژگان از آن چشم	ر بوده دل می کش می پرست
خرامان چو آمد سوی میفر و ش	دل دیده از دیدنش شد زهر و ش

چنین یافت فرمان فرمان
که ای در وی آشام صافی ضمیر

مهبان ماشو بجان میکسار	می گفته بر مهبان نوا
از آنخم که می خود در آن چشم	بر آن نشاء مستی بر آنخم
از آنخم که شد عشق از میکسار	از آن خم که هرگز نازد خلد

نکس من اندر لبش خاتم است	سفال سرش رشک جام
از آنم که چون در دل آورده	دو گیتی شد از جوش او در دهان
براجی شود از باد و آتش و لکری	و زان پس ز نظمش بر آوری
نوافی ز نظمش حریفانه زن	از آن نغمه آواز است مانند

نوافی نواز نظم او یاد کن
دل پر منجانه را نشا و کن

چنین پاسخ آورد و انامی راز	که گویم اگر سر این راز
بجی گفت جان بدیده آن کخم	بجی گفت دل را که روکان کخم
ز کفش را ایشان بجنید پیر	بسویم تبسم کمان شیر
که راجی همی زندیک خست	که درج سخن را از تو کوهر است
سوی دیر آمده کامیاب	مزدوی سوی آشیان عجب
معان چن شنیدند کشاروی	زهر سوی سوم نهادند رو
بجی سر بر انوم بر میکشد	بجی بر رخ چشم تر میکشد

بجی دلق سالو سم از کشید	بجی خرقه زهدم از بر کشید
بجی دام تدویرم از کفخت	بجی عقدت سپح بر خاک سخت
بجی و قمرم از می نداشت	بجی پرو تدویر من چار جفت
همه بر فشانند بر قصه دست	ز بالای ایشان جهان گشت
بجی گشت خندان کی لکین	بجی شاد دل سوی من سیکر
هی مرده و او دند بر یکد کر	که راجیت این رندی باور
همه زان نوار و ساز آمدند	سوی پر جویای راز آمدند
که از گیت او ذکر دارد و نژد	بجنید و پاسخ چنین باز داد
که این زندیک خرنیک پی	نمالیت از باغ جمشید کی
ولیکن ز جاش پر آید	که از دوده کیمیا و دکی است

شده در دو گیتی زان کامیاب
که کردید خاک ره پو تراب



ز جام بقا ساقیش داده است که روشن ضمیرست و خندنی
از آن بر سرش از شرف افتد که مدحگر ساقی کو شریست

و گریه آن بر فزنده رای
سوی می پرستان چمن

که از داستان باورنی توانی بر آید بر صورت کی
همه زان نواشا و کامی کنید از آن داستان دلگشایی

ز گهزار آن بر فزنده مهر
نواز دوران بر تکه ماه و مهر

تو کفی و گیتی بر آمد ز جای از آن راز شد ما سوای پرتوی
بر آمد کی هموش می پرست که از روی او بود خورشید

بدینال ابروی او ماه نو
بدین شوق ابرویش دنبال دارد

سر زلفش از ماه پریایه داشت
باو از نظم چو بخت داشت
چو کف ز باو از نظم هفت
مرا از کفش دین دل شد کف

باین عشاق نبخت سازد پر آواز از شد عراقی حجاز
که راجی بود راز دار سخن که از روی جوان شه جهان کهن
مستی چو ز راه آواز را مستی چو خوش گشت این راز
که جز راه میخانه راهی میروی بجز نایده و جام چیرنی کوی
بدان رندان ساقی پرست چو ساقی پرستان بر آویزد

بدوران تو دوران صبا پسند
بدور خط یا رشو پایم بند

بسین بر و خرامت دلبری بسین بر جز روی می سپری
که از لوح سیمین کنی کشتی ز چاک بقا سینه را کوی
چو از خیمه صاف سیمین یار همه اجماع است لوح مرار
بجز خط جوانان مخوان دگر می سودای بسین بر خط دلبری

حجاب بر مشد رو میار
بجز قیله روی و ابروی یار

چو اندین نوار مرغ میفرش
دل و جانستان مست آزارش
سمن عارضان خود سازم
بالتصوت خوش و لنوار اند

چایک بکف لولو شاهوار

بمه آفرین خوان نهشتار

در آن بزم برای من بختینه
بفرمود پس پر روشن ضمیر
که بهر شکی غلت دلپذیر

که دیا که گیتی ندارد پاد

پا نژدان صافی نهاد

در پیمان منگفت که دیدن
راه طریقت

پوشید بر دست خود برشم
که نشد از سر چرخ برشم
از آن جامه ام در تن آید توان
شم جان شد و گشت جان بود

حقیقت از روبروان طریقت

چو شد مرا از قبا رست تن
بزیارت عرش شد پیر بن
بست خود آن پر فرخ نهاد
مرا زان خم می می ناب داد

چو نوشیدم انجام از دست شاه

دو کیستی بچشم چو یک پرگاه

مردی و شد مرا آشکار
نهان بود رازی که در و کار
زمینا سخن گفتن آموختم
زمنی راز نهانی آموختم

که شتم رنگ و فهم و گمان

یقین مرا از نامی نهان

کستم ز شیخ و ز قاضی بن
که شتم ز غضوب و از ضی بن
عیان آشکارا بچشم نمود
نهان آنچه اندر پس پر بود
دل گشت روشن ز نور یقین
ز دم دست محکم بجلالیتین

نخ کرد بر روی من میفرست	سوی میپرستان چنین خوش
که از کار این رند بخت	خروشید و شادی کریمت
رخش صریحان بچش آید	راواز او در خوش آمدند
ز شادی خروشید آمدید	که ای دردی آشام یا بخت
که ناکاه خندان در بارگاه	بسوی من از مهر کردش گاه
دلبران که سر اسرار یافت	بسوی نخ آفرین یار یافت

ز تارکی آمد سوی روشنی
سوی عشق آمد او از منی

دلچوروشن شهنشاه دید	بشادی نوای ز دل پر
بسوی معان کرد فرخنده	چنین گفت آن پسر فرخنده
که خود از سرودش نوای ز	بهرش از سرودش ندانی
بگفت این دزدان نغمه آواز کرد	باواز نظم ربی ساز کرد

چاکم

چاکم که یار انداز زبان	که زان صوت وصفی نمایان
باین نغمه زان نغمه در آید	جهان از نوایش پر آید

باواز این نظم لب بگشاد
ز شعرم بر جانان فروداد

که چون از شراب بستی گشت	نقش و کان و شک و دهم رست
چو زین پرده ز راه آواز را	بستی چو خوش گشت از راه

منی ز من بر معنی پیام
که از تو ارکان دین انعام

به می که تعمیر خبام از دست	درین بهت خم چرخه و خام است
نوا می جبار و سه و دوق	من می کشن باقی سیم باق
نشاید ز حاجی نمودن حرام	سخن بچه گفتم ترا و سلام
شسته چو بر این نواز نوای	ز غرش برین اندر آمد آید

بچش اندر آمد زمین بان
مکان در زمان شد از آفرین

فرود آفرین جان سوی میفرست	ز غرش برین اندر آمد سرود
---------------------------	--------------------------



زبس صفت و آواز زخم زبانش	زپوشیم میرسد این کوشش
رز و حایان ز عشاق پیر	بسویم و اخوان سر سرشیر
الا ای که داری بهر شش تیشیا	نم از غم چه جونی درین خاکه ان
چگونه بر آری چو بلبلس نفس	میان هیومان ره چون جرس

در یکبار و ان مرد و شیا نیست
بهر نای و بونی سزاوار نیست

درین شخانی چونی در نو	نوا بر نیاید ازین مشکنا
چومی بر نیاید ز مردوان دمی	ز مردوان مچو مردی مردی
چو این باد و دهر دون پر دشت	همه مهر بایش با دشت
از چو آیین مردی مجوی	ازین زال دیرینه بربا
درینا که در این سراسرینج	اگر بدیدید ارکهار پنج
مرا مهره مهره دانشوری	بند در نهانجا ششدری

پیدا بد نامور کنج من	دوشش حال بد این پنچ
بیازی بهر تو غم هر که خست	نیز دشته مهره بر خست

ولیکن دما دم زبام فلک
نی بهر آرد ز بهر مملک

کهار دینا ساقی نه بطریق اهل عرفان و طریقت	زارا دکان خط آرا دیم
فلک رشک دارد ز ترا دم	منفی پازین نوا یاد کن
دل راجی از این نوا شن	

می و طرب و ساقی و طرف جوی
دست ز دوست از دوستی

صفای دل از چسپن یارین	خروغ می از روی دلدارین
نخ کن بهر پیر کن دشت	به پسته پین سومی سبب
بگون سنج از آن لاله را	ازین غنچه را چاک پیراست
که این رشته را چاک پیراست	و میدان ز دمان تر وانی



بد ساقی انجام روشم
ز جام میم روشنائی

دل را می روشن آگاه کن
می روشم توشه را کن
دل را روشن دلم را بشوی
سوی روشنائیم بجای

بشویم خوران با ده اوراق دل
دو صد بیت فروزیم اوراق دل

به چار مذهب شکست آورم
یکی مذهب نو پست آورم
نجوم بخرسوی آراه راه
خدا را با آن راه کیرم کواه

نجوم بخرسوی ساقی می
نخونیم بخرار معان می

که دوشم بچانه آمد بکوشش
حجسته توانی چو صوت سرکش
کدامی دلفریب شای صنم
فروماند در نعت شیخ صم
بیای عزیز می بر آویز دست
چو جونی تو از شیخ غریب دست

بیش و بقاضی دل را آستن
ز غری پرستان خد خستن
ز آیین ساقی پرستان
ز نپای رندانستان
پاساقیا از تو روشن دل
روانت روان سخن روشن دل
ولی کرمی روشنت روشنت
ز تاریکی روشنی نیست

دلم کرازان با ده روشن کنی
دلم غیرت بخش آیین کنی

نوامی توانی بر آرام روی
و م نا طو آرام از نار و کل
بر آرام بگردون بنای سخن
نهم بر سر عرش پای سخن
جهان از آن نغمه روشن کنم
نوا غیرت بخش آیین کنم
چنان بر فرازم سخن بلند
که کرده بر سر عرش پر بند

بصوت حجازی بر آرام لای
عراق عجز را بر آرام بجای

شود لطف پیر معان یار من
ز لطفش بجام شود کار من



کهار در بیان دیاقش از مردان طریقت و هر دو
سالک حقیقت و سلوک

بپوش بر آرم و دوست نیامد	که ای لطف و مرام اکابر
به پند پهای و پیمانه نش	به پیمان و عهد مخ میفروش
بعدیکه دلبر بدلدار است	بیشاق مستان عهد است
برندان سست و مستان	که از سر برون کبر و غرور
بروشن ضمیران چو رود و جاب	برندان سرشار و مست خراب
بجان بخشی با ده خوشگوار	بمخوری ز کس میکیار

بجواب بروی اهل نیار
باسرار و انان کویای راز

بصافی ضمیران روشن	باسرار و انان رازها
بطرازی طر پر شکن	بجاری ز کس پرفتن

بدر دل عاشقان حرمین	باند و عشاق غم قرین
بجهدی که عشاق در وفا	بشوقی که مشاق در وفا
باسرار و انان راز نهفت	بکوشی که اسرار نهفت

بکوشی که دیدار و دلدار و
بکوشی که آواز و بشنیده

بروشن ضمیران ثابت قدم	بش زنده داران با در دو غم
بافسون آن کس دلفریب	بآنخ که بر بود از جان شک
بآندل که در مخزن راز شد	بپاران دلزنده و مساز شد
بکوشی که بر هر سوئی بنکریم	بجز روی و دلدار و بنید

بکوشی که هر جا فرا وشت کوش
ببجز صورت یارش نای کوش

که مار و کوش شنود و دی	دچشم پنداپن پیادی
------------------------	-------------------



زبانم پس سخن بگو یا کنی و مرا پر از درد جو یا کنی

که راز نهان آشکارا کنم عیان راز و انانی را کنم

جهان جهانی بشو آورم زمین و زمان پر ز نور آورم

برآرم ز صفت حجازی نوا

ز غم راه دردی کش پارس

زبانم کلید امید آورم بکنج نهانی کلید آورم

راز نهانی کشایم زبان کنم آشکارای بکنج نهان

در پان لصفیت فرزانگان و سبک کمران

و راز و راز و انان حقیقت

نوش

بوش

کهن را گوش حقیقت بنوش زبان بسته و پهن بجاوش

اگر بوشیاری ز راجی بنوش زبان بند و بر بند و در گوش

از



از آن گوش کن قصه راز که دوران نذیه چو قصه

رنکهار او را زیزدن بنوش بکهار یزدان و ارگوش

که یزدان چون برآزند همه راز یزدان نویسم

چو بر راز یزدان کشاید لب باهر مینان اقداس

نخند بر رستی رستان

کجی بخردند همه استان

کشاید چون راز نهان کشاید آشکارای راز نهان

چشمش کشاید زردم

ببینی کی هم از فرخنده

دمی بدمم کردی جان دل شود مر ترا جان دل کل

ز آوازم آیدت جان متن زمانی پی خشک کوبه سخن

سرآید ز هر پرده ات را ز من
برآید ز هر بندت آو من
نی از نغمه اش کی توانی است
که هر نغمه هست از نانی است

که نانی اگر بر نیارد نفس
کجا این فی خفت و آرد نفس

نوا ساز کردند چون را
فرود آید از آستان
نمایند چون پرده را ساز
برایشان شود راز پرده باز

کشاید چون از آن زبان
زبان آفرینشان کشاید زبان

نمایند افشای راز هفت
نخستین خبر آنکه گویند هفت
کلید در کنج راز زبان
بکس چه باشد بغیر از زبان

لوا که بر آید از هر است
بر آستان صوت و شور است

سخن پرمایه انشورا ن
ندارد و کنار و ندارد و کران

بدی

بدانش چو لب کشاید کشاید
بر خود در کنج راز
نیشنگار آفریندیش
حقیقت نیش حقیقت نیش

نخ کن تو آهوش از جاده
تو بعقل تحیاره از پادای

ببین کار یزدان یزدان
کجا کار یزدان آید راز
خداوندی بنکار از کج
سر سرور و برادر از کج

در سپنه
رهمون خود بینی و سر اسیمه شدن
کر و پان از طریق ارادت
و به کس و شیه
عجوبیت
و سر فکری

امیری که چون دست افراشته
نکاره افلاک بگذاشته
خدیوی که چون رزم را سازد
در بزم را در جعبان بازگرد

چو در بزم دست خندان کشاد
چو در بزم بختا دست داد

مستخرمود از انسان و نسان
از آن ملک مکان زمین و آسمان
چو شام سیم سرور انس و جان
بسالین بختیه و آن پنج ن

خروش آمد از آسمان زمین
بر آمد زهی از جعبان آفرین

ز کون مکان اندر آمد خروش
بجند برین رفت آدم و نوح
خداوند او را فراوان ستود
بروحانیان کار او را نمود

ستایش به این بنده برار و است
که اکنون ستاینده او صد است

چه این را فرمود در حیل
از آن مشرود ز دبال و پیر حیل

خروش آمد از لامکان و مکان
برود فشاوند کروی پان
که مانده داد کرد او ریم
اگر بنده کی رانه اندر خوریم

بر آن بنده او ستایش است
که اکنون ستاینده او صد است

بهر نمود یزدان که روح الهی
کند تازه آئین عرش برین
همه قیاسیان حشی از سر
همه کرسی و عرش ز نور کشند

بر آن روزه داران پیغم و یا
بهرش برین جمعه سازند عید

برو حانیان کشت حشی و کر
همه مرده دادند بر یکد کر
بحر سی ز تر و عیلا
بشان علی سوره هل تی

فرود آمد و عرش ز نور گرفت
سر عرش از آن سوره قهر گرفت

ز قول علی علاقتیان
بمدح علی جمعی رح خوان

از نسور کردند و در زبان
تقریب وصف از قرآن

اگر او بدحت سخن کس است
اگر لب بندیم ما بهتر است

زیروان باوصاف کوشش
ز جام سقی هم شرابی بنوش

بسا قی بگو می بینا کند
از آن می علاج دل ناکند

ز فوای مثنی فرو بند کوشش
ز جام حجم و حجم فرو بند کوشش

از آن بر آتش آب ریز
بخاکم از آن خم می ناب ریز

پاسا قیا برزم نوساز کن
بصاحب دلان نقل این رکن

یا و بد و آرزو شش شراب
که ز دست برزم نقشی بر آب

که زان نقش شد نقش محو جان
چنان بست در برزم نقشی

چو ساقی کش از پر تو عکس جام
و کیست به مست میشد ام

رضبای او آفرینش پیش
مکانی که جویش ضعیف کند

بچشش کساید چو پست نوال
بر آرد سرافیل دست نوال

بشش نایم بدحت سرا
مندان کسی بدحت خردای

زبان را صاف و نیت را
از آن وصف لب بند و کما

در بیان بصرت
خواستن از خلوت نشینان زخم
عزت و بشارت یافتن
ساکنان ملکوت
بقبول شدن
انیمت

معنی پانته آواز کن
لوانی ازین داستان کن
ازین داستانم سرود
بستان دلم در آواز جای

با نیک تازی و بانگ حجاز
بصوت دی وستانی بساز

فرهوش کن خسروان عجم
پاد آر دییم و اوینک جسم
ازین نظم کتی پراو آر کن
روان نیوشند و تار کن
ازین قصه کعبه و وجه است
که این حجت مفر آدم است

معنی با ورنجشای لب
روی زن که بصوت حجاز عرب
بستان نوازین درین آ
که کردند بستان سرادو

چو زین داستان بکن
همه رزم رستم چو داستان

روی زن که دل را نماید
روی زن که جبار ادهد کج
خدا را لوانی حرفیانه زن
لوانی درین رزم مستان

ازین نغمه دلم بر آو رکوش
چو جان همی بر صوت سرودش

که این حجت ساقی کوثر است
نه این بعل دار او اسکندر است
معنی لوانی ز نو ساز کن
پاران میخانه آواز کن

چو بستان درین داستان خبرش
پاد حرفیان و دو جامی نوش

بستان رستی لوانی بر آو
کجا را بستان زند بوشیار



بر روی کتان یا بکستان
نواز لب می پرستان خوش

نوازی بر آرای بس لکراس
که گویم که زین نظم مرز و هوا

مهر و زین بس لکراس
همین که زین نام سردار خج

بر آرد کسی کو هر راز من
کسی دم بر آرد ز آوار من
بدم در تنای این دلکری
که از نظم من کس بر آرد نوی

که افشای راز نهانی کند
که از خج من در فغانی کند

هر کوشش کوشم با آرد بود
دلم در تنای این راز بود
دو چشم بجه نواز راز
که آما که باشد که در درکار

سر آمد ز نظم سر آید
یونش ز شعر منوشند

و یا عقل خج و نوازی زند
ازین نغمه خج و صدای زند

و یا آید از نام عرش حبیل
پی خواندن نظم من جلیل

در اندیشه بودم بلبیل و همار
که ناگاه شد مرمرا بخت یار

حجسته شیخو روز وصل
نمودار شد آنچه بد خیال

که ناگه زانی بکوش آیدم
دل آگه رضوت سروش آیدم
که بجز ام سپردن این شکاف
که زین رشت دی بکاخ فرا

ز فرش آبی روی عرش مله
بیلا می تحت آبی زین بخت مله

بیر معان محرم راز شو
بصاحب دلان نغمه پردار شو
زا و ازاد جان من تار شد
دلم رازان نواز راز شد

چوستان پرستان بر آیدم
پی صوت آن نغمه را می زخم

رسیدم بکاخ خج و چرخ بند
میش بکشته از چرخ بند



زکاه او پرده نه فلک	مقیان در که لوک ملک
همه صاحب تاج و ملک سیر	که صاحب لانه در روشن ضمیر
همه بایگیر و همه تاج بخش	همه عرش فرسا و معراج بخش
همه واقف از سر از نهان همه راست خوان همه راز دان	

شکلی فرو مانم آنجا بکا	چو دیدم در آنجا می آن پکا
که ناکه درون حرم میفرود	بر آورد چرخه از دل خروش
که از ناست این زند فرخنده	در آمد سوی باین کس

از آن سوی میخانه نشو و لکرای که ساقی پرست ساقی ستای	
حرفی در آمد صراحی بدست	خروشید کی در ساقی
در آورد درون حرم از بیرون	که شد تحت فرخنده ات بنشین
دل تاره کردید ز آواز او	دو گوش دلم شد پر از او

سوی کوی میخانه ریاضم	سوی در میخانه بستانم
پدم سرانی چو حرم بهشت	که یزدان بهشت از گل ان بهشت
روانی ز دلیش این رواق ز لوان اوطاق این معشاق	

پیرای خمیازه اش من توان	سفالینه خم آسمان
حرم از طواف محترم	حرم در شرف حرم
بهر کوشه زدی قشادست بهر جا حرفی صراحی بدست	

بان بمن عاض ما بر و	بچی جوان کی بدله کوس
بچی سیم ساق بچی ستمن	بچی پای کوب و بچی دست زن
کجی دست نازش سالی ختم ز رویش کجی ماه گردن تباب	



که ناکه منی نشه مراد سیکر
مراد از آنجا که سوی پر

در بیان خلوت

سوی پر میخانه کشته شدن
روانم شد از دیش خادون
مراد دیده خندید و نیکو نوا
تبریک خود از شرف حاجی خست

وزان پس فرمود نامکسار
بدو راند از آدمی خوشگوار

یکی مجلس آراست بپیش هوا
که روز خیر بشه دیده روزگار
چنان جام مینا دآن برچمید
که شده دیده چرخ مینا سفید

فرو آمد از آستان سیری
در آن بزم از سر را سیری

سوی می پرستی نخه کرده پیر
که ای از کتک تار و تش پیر
رنخار راجی بر آور نوا
نظمش با و از بنوای نوا

چو بر این نواز نوامیفر و تش
از آن نغمه خجانه شد پر خوش

زهر کشت نغمه کشت رست
زهر پرده زان صوت او آوا

بر آمدن عارضی می پرست
که از غرضش مدح منست
رخسبر بچو رشید داده بجز
عمر اندر آگه بر روی حور
با بنک نظم نوا نوا
نوا نوا از عشاق خست

که راجی که حاکم می کاراوست
شناختن سهر او راوست

رنج نهان در آستان رست
سر کج است از کج کج
که ما نیم عشاق عهد است
که از عشق با عشق کردیدست
می ماروان بخش جان پرست
رنج نهان باقی کوثر است

مزدان ازین بر دردی نشد
که زین صاف صافی دلاست

خضر ز ازل دردی آشام
زال خضر دردی از جام است
زمینای جام کی پرست
می دلفرو جام کی است
زخم خرم جام چرخ کم
زهر دخم است این عیش خرم



سپهر خرم ما بود می پرست
ز نیای پا چرخ میسناست

زما جلوه یار تیر آور است
عیان از رخ مایع دلبر است

چو بر این نواز در نظم خرم خوش
برو بام میخانه آمد بگوشت

زهر کو شش شد نوا فی لب
نوا بر نهم چرخ غفلت نهند

ز بانها باین نغمه دراز شد
بایست و لها پر آواز شد

که باد ابر از آن سر زین
براجی ز رز و جهان آفرین

همه بر شایم شش خوان شد
نظم هم اسر در افشان شد

همه بر نوا می کش و نعلب
نوا خوان بصورت حجاز عرب

که بعد از نوا ساز ملک حجاز
چه او کس نوا می نخرده سباز

دکره بصورت خوش و پذیر
نوا ساز شد پیر روشن ضمیر



سوی میکسار آن چنین خوش
نوا ساز شد با منع میفر و س

بر آمد منی از درون حجاب
که شد از رخ در حجاب ماب

نیز برای روز شش شش شد
نیز خوش شدش ز ناله پیرانه دا

هکته نعل کل کو سوار
همه کرده از جعبه شکین بخار

ز طنازش بر فلک ناز بود
جهان مست آن شوخ طناز بود

با فنون مژگان از چشم
روده دل میکش می پرست

خرامان چه آمد سوی میفر و س
دل دیده از دیدنش شد خوش

چنین یافت فرمان فرمان
که اسی در می آشام صافی ضمیر

مبها ن شوخ جان میکسار
می کهنه بر میمان نوا س

از آن حم که خود می دان
بر آن نشاستی ایچم

از آن خم که شد عشق از آن بیکجا
از آن خم که هرگز نبرد حمار

نخین من اندر لبش خاتم
سفال مهرش رشک جامست
از آن خم که خون در دل آورد
دو گیتی شد از جوش او در جوش

براجی از آن ده شود لکرای
وزان پس نقشش بر آبرو است
نوازی نقشش در غیا زین
از آن نغمه آواز مستانه

نوازی نواز طبع او مکن
دل پر مهان از دشت او

چه بشیند میخاره از میفرش
ز او از او از دل آورد و جوش
خرامان روان خشت بر پای
بزد دست خندان بیالاهی

چو بر کند خشت سر خم ز جای
مرا نخل قامت در آمد ز پای
چو خنار خود در می نابید
سوی پرده دی کشانیک

که راجی چو خوش گشت و شاد
که از صفت او تازه شد جان

من مست طنای جوی شست
بهت از سر خم چو برداشت

چه عکس خورش در دل خم فاد
بر آورد خم صد خورش از نهاد

که روی تو شد جلوه کرد لم
از آن روی و لها شد تمام
ز تو اینده نشاء ام در تن است
که کون و مکان پر نشاء

بدل عکس روی ترا دیدم
که بارغم از دهر بر چیده ام

یکچرخه ام چرخ مستی کند
قضا و قدر می پرستی کند

چو زین را ز بر زده نواخوانی
دل می پرستان بر آمدی

همه زان نواست و حیران
از آن خوش آفرین خوان
به پرده در قفس مه پیکری
زیر گوشه و نغمه سمین

سمن باضان جام صباست
پری پیکران جام فیاست
از آن نغمه چون نغمه خوانند
همه سوی پر معان آمدند

که امی از تو را ز بهمان شکار

ز رای تو پیرایه بر روزگار

خدا را بما که راجی گشت
که ارضوت او جان باد نواست
زا و آرد دل کرایه می
ز از خوش جان فرایمی

بما از برو بام او بار کوی

ز نام نش نش مبارز کوی

چنین پاسخ آورد دانا می
که گویم اگر سر این را باز
کر او را در ایندم به پیغمبری
چه دارد پا دوش کهارا و

یکی گفت جان هدیه کنیم

یکی گفت دل را کردگان هم

کهارا ایشان بخندید پیر
بسویم تبسم کنان شد شیر

در آبی

که راجی بهمن رز نیک گشت
که درج سخن را زو کوهر است
سوی دیر ما آمده کامینا
مزدوی سوی شمعان

معان چون شنیدند گفتند
ز هر سو بسویم نهادند

یکی سر برانوم بر میگذاشت
یکی بر خرم چشم تر میگذاشت

یکی دلق سالوسم از سرشید
یکی خرقه زهدم از برشید

یکی دامنم ز سرم از سر گشت

یکی عقدت سپح خال گشت

یکی دهرم از می نایب
بدمه و تیز من چاره بخت

یکی گشت خندان یکی گریه
یکی شاد دل سوی من میگرفت

همی مژده داوند بر میگذاشت
که راجی است این ندی باو

همه بر فشانند بر رقص
ز بالای ایشان چاک گشت

همه زان نوار و دسار آمدند
سوی پر جویای راز آمدند

که اکیم تاوار که دارد ترا و | بخندید و پاسخ چنین باز داد

که این زندیک اختر نیک بی

نهالیت از ناع همیشه و کی

ولیکن نه جاش از این است | که از دوده کی قبا و کی است

شده در دوستی از آن میاب

که کردید خاک ره تو تراب

ز جام بقا ساقش داده می | که روشن ضمیر است و خندنی

از آن بر سرش شرف فهرات

که در حشر ساقی کوثر است

در باره آن پیر فرخنده را | سوی می پرستان چنین

که از دستانش باورنی

نوانی بر آید از صحت کی

بمهر آن شاد کامی کنید | از آن دستان لکرامی

رکش آن پیر فرخنده هر

نواز در آن زمزمه ماه مهر

تو کشی دوستی در آمد زجای | از آن باز شد ماسو پر نوا

در خواستش
پیر معنی با هم را

بر آمد کی موش می پرست | که از روی او بود خوشیت

بدن سال از روی او ماه نو

باز شوق از روشن ناله نو

سر زلفش از راه پیرایه داشت | بخورشید و مه کاکلش سایه داشت

با و از نظم هم چو بخت داشت | مرا سبک بخت و زمارت

چو کف زد با و از نظم

مرا از کفش وین دل شد

باین عشاق نه بخت ساز | بر او از شد عراق حجاز

که راجی که بر راز دار سخن

که از روی جوان شهبان سخن

بسته چه در راه آواز را | بسته چو خوش گفت این راز

کبریا میخانه را می پوی	بجز ناده و جام چیرنی کوی
بدان رندان ساقی پرست	چو ساقی پرستان برآورد
بدوران تو دوران صهبانید	بدور خطایار شومارشو ناپی

سپن سر و خرقامت دلبری
مپن مه بجز روی مه سپکری

کرار لوح سیمین کنی کنگوی	رخاک قباسینه یار جوی
جبرائیل صاف سیمین	دگر لوحهاست لوح مزار

محراب بر قله روی	بجز قله روی و ابروی
بجز خطوبان محو آن دقری	سواد می سپن خرقه دلبری
چو نازدین ناز مرغ میفروش	دل میفروشان برآوردش
دل جانان	بر این نغمه هر یک سازشد

سمن عارضان خود ساز آید	بان صوت و لوز آید
یکایک بکف لولوشا هوار	همه فرخن جوان ز بهر سار

در آن بر دم در پای من بختند
ار خاک کو هر بر آسمختند

بفرمودین روشن ضمیر	که بهرش کی خلعت دلپذیر
--------------------	------------------------

ز و پا که گیتی مدار دیاد
سپارند رندان صبا نهاد

چو پوشیده رخت خود بر تنم	که نشت از سر چرخ پریم
--------------------------	-----------------------

از آن جامه ام در تن ام توان
تنم جان شد و گشت جانم توان

چو شد آن قیام مرا نپتن	بریز قبا عرش شد پزین
بدست خود آن پیر فرخ نهاد	مرازان خم می می ناب داد



چون شدیم انجام از دستانه دو کیتی بختیم چو یک پگاه

اندو شدیم هرگاه
نهان بود رازی که در روز

رئیس سخن گفتن آمدیم رفی را سپهانی اندو ختم

که ششم رشک و نویم گمان
یقین شد که مرارانی نهان

کسرم رشک و قاضی که ششم منضوب الضایین

عیان بکار چشم نمود
نهان آنچه اندر پس پرده بود

دلگشت روشن ز نورین رزم دست محکم کجیل لیسین

نکه کرد بر روی من مغرور
سوی می رشتن چنین بخت

که اگر کار این بدید بخت خروشدی شادی کریمه

نقش

نقش حرفیان کوش آمدند ز آواز او در خروشد آمدند

شادی خروشدن آمدند که ای دوی تمام بادت بخت

که نگاه خندان در کار شاه
بسوی من از مهر کردش نگاه

دلبران که سر اسرافت بسوی که آفرین باریافت

ز تاریکی آمد سوی روشنی
سوی میستی شد ز ما و منی

دلچرا چو روشن نهان شد شادی نوانی ز دل بر کشید

بسوی معان که در خنده روی
چنین گفت آن پیر فرخنده خوی

که خود از سر و دشت نوانی بعرش از سر و دشت نوانی غم

بخت این دران غم آغاز کرد با و از نظم رسته ساز کرد



چگونه که یار اندازد زبان	کران صوت وصفی نماید
باین نغمه زان لفظ دراز شد	جهان از نوایش برآورد
ما و از این لفظ لب کشاد	ز شعرم برو حایان مرده داد
که چون از شراب تعین گشت	زغن و کمان و شک و هم رت
چو زین پرده زور راه او از را	مست چو خوش گشتین بر از را
معنی زین بر مغبی پیام	که ای ز تو ارکان دین نظام
مشی را که تعمیر نه جام از او	از این هفت خم بچو خام از او
نوامی حجاز و سرود عراق	معنی می کش و ساقی سیمق
نشاید ز خامی نمودن حرام	سخن بچشمه کفتم ترا و اسلام

شسته چو بر این نوای	ز غرش برین اندر آمد ندای
چو شش اندر آمد زمین و زمان	پراز آفرین شد زمان و مکان
فرود آفرین جهان بوی میفرود	ز غرش برین آمد سر و شوش
ز بس صوت و آواز زخم و شوش	ز بهوشیم میرسد بکوس
رز و حایان و عشاق پیر	بسویم نو جوان سر اسیر
الا ای که داری بجز شش نشان	مذاخم چه جونی درین خاکدان
چگونه بر آری چو بسیل نفس	میان بهیمان ره چون جرس
در این کاروان مزد و شینار	بجز نای و هوبی پدیدار نیست
در این شکنجانی چونی در نوای	نوا بر نیاید ازین شکنجای



چون بریناید مردان می | رفردان مجومرد می هر می

چو این در هر دودن پرور است
همه مهر نایش با دحشر است

از آن پش آئین مرد می | از این زال دیرینه براب رو

در خاکه در این سرای سنج
اگر بدیدار کھار سنج

مرا همه محضه انشوری | بنده در همان خانه ششدری

پدیدار بد نامور کنج من | دوشش خال بزمین شش من

یاری هم زدیم هر که تبت
قدیمه مهر بر تخته تبت

و لیکن دادم ز با هم فلک | بسی هدیه آرد ز بهر ملک

زارادگان خط از آدم
فلک فلک دارد از آدم

مغنی

ساقی نه

مغنی سازین یاد کن | دل راجی از این یاد کن

می و مطرب ساقی طرف می
دست آرد دست از دوی می

صفای دل رچهره یارین | فروغ می از روی دل پرین

نکه کن به برامین دشت مرغ
پیشنه بین سبب باغ

بچون سرخ از آن لاله را دشت | از آن غنچه را چاک پیراست

که این رسته از خاک پر امنی
دمید آن زردمان ترمینی

بره ساقی آن جام روشن گری | ز جام حجم روشنائی نمای

دلهم زان روشن اکا کن
می روشنم توشه راه کن

از آن آب روشن دل را بوی | سو روشنائیم بمای رو



بشویم چه زان باد و اوراق دل | دو صدمت فرد و زیم از دل

بهر چار مذمت شکست اوم
یکی مذمت نوبت اوم

بجویم بجز سوی آن راه | حسد را بآن راه کیم کواه

بجویم بجز سوی ساقی می
سخنم بغیر از معان می

که دوشم ز میخانه آمد بگوش | خجسته توانی چو صوت سروش

که ای دلفریب تنای صنم
فرومانده دلفریب و حرم

پای غزیری برادر زبوت | چه جونی دواش غری پست

شع و قاضی دل بر این
ز غری پستان خلدن

ز آیین ساقی پرستان بود | ز نپای زندان سنان بود

پاسا قی ای از تو روشن بان | روانت روان بخش روشن بان

ولی کرمی روشن روشن
ز تار کجی روشن روشن

دل کم کر از آن باد روشن کنی | دلم غیرت بخش امین کنی
نوا می نو آئین سر آرام ز دل | دم ناطور آرام از آب گل

بر آرام بگردون بی سخن
نغم بر سر عرش با پی سخن

جهان را از آن نغمه روشن کنم | و انخیزت بخش امین کنم

چنان بر فرازم سخن را بلند
که گردد بر او عرش پیرایه بند

بصوت حجازی بر آرام نوا | عراق عجم بر آرام خا

شود دلفریب بر معان با من
ز لطفش کامم شود کار من

ببویش بر آرام دودست نیاز | که ای لطف تو مر مرا کار نیاز

قسم بطریق مساجد

به پناه پیمای پناه نشسته
به پیمان و عهد منع میفرست

بجهدی که دلبر بدست
به عشاق مستان غنچه است

برندان سرت پیام تنگ
که بر زوده از دل می کنز

برندان سرت تنگ
که از سر بر دل که بر خور

بروشن ضمیران چو در خواب
برندان سرت در دست ضراب

بجان بخشی با ده خوشکوار
به بخوری نرگس می کسار

بجواب برو اصل نیاز
با سر اردانان کویامی

بصافی ضمیران روشن
با سر اردانان از رنگ

بطرای طره پر شکن
بغازی نرگس پر مشن

بدر دل عاشقان چنین
بازده عشاق باغم قرین

بهمه که عشاق را در دست
بشوی که مشتاق را در لقا است

با سر اردانان این هفت
بکوشی که اسرار پنهان

بچشمی که دیدار دلدار دید
بکوشی که آواز دگر شنید

بروشن ضمیران مایه قدیم
بشب زنده داران با درویم

بافزون آن نرگس در غریب
بان رخ که بر بوده از جان شکیب

بآبدل که او مخزن ارشد
بپاران دل زنده و مسارشد

بچشمی که بر سر سونی سبک
بجز روی دلدار روی نید

بگوئی که هر جا فرو داشت کفش | بجز صوت بارش نیاید بگو

که مارادو کوششنا وادی

دو چشم خدایین بنا وادی

زبانم پس آگاه کویا کنی | و لمر ابراز در چه دریا کنی

که راز جهان آشکار کنم

عیان را در ارمی دارم

جهان دجها بشور آورم | زمین بن برآور آورم

بر آرم صوت حجازی دور

زغم راه دروی کش و بار

زبانرا کلیه امید آورم | بچرخ بکنی آ آورم

رزاز نهانی کشایم زبان

کنم آشکارای گنج نهان

باقال زینده تاج تخت | جهاندار و ارامی فیروخت

چو نصیب عدلش پناه جهان

جهان دجانی شده در امان

منفی کجانی بر آور نوای | با و از این بزم سوار نوای

در میان اظهار حجت و سرور و میان جمعی

و متنا کردن شراب ظهور

ازین بزم کستی پروا واره کن | بصوت حجازی نوازانه کن

بصوت عراق نوای حجازی

همه عرش و کرسی پروا واره کن

چنان ساز آهنگ ازین دوری | که غلطان جنت برقص آوری

نوامی حجاز عرب تار کن

عراق عجم را پروا واره کن

بر بدان در خوشدلی باز کن | طرب سبزه عشق را ساز کن

نوامی بر او را و از دل

بصاحب لافش کن

ره دل با و از مستانه زن | نوای مستان حریفانه

صباح جلدان کشف السیر کن
ازین نغمه دلمه پراوان کن

معنی نوازان چو مردان راه
پراواره کن محفل مهر و ماه

نوازی چو صوت نوا آفرین
که آید نوا ساز روح لایین

نوازی که آرد به بهار و ان
نوازی که زان جان شود جاودا

نوازی چو به سنگام عهد است
که نقش و کبیتی را بصورت

ازین نغمه دستانی چون
که جان آفرین خوانده است

که امی آفریش برآور نوای
که آمد جهان آفرین و دمای

معنی کجانی درین کینامی
بر آرد زول شک نامی نوای

که ره روی راه بنمود راه
چنانی آمد جبهان پناه

که کون و مکان و زمان است
خداوندی خلق در شان است

معنی نوازی چوستان است
که در زم ساقی برآید

چو ساقی که از جام او آید
شود همش بخش و شود نوریا

شاد از جام او است کون

برقص اندر زمین و زمان
که از جام همیشه نام بود

معنی کجانی برآور و صروب
جهان تاجها را برآور و بروب

سوی آفریش برآور نوای
که کردید جهان آفرین و دمای

نوازی برآور چو مردان راه
رسان نغمه چو مهر و ماه

ازین نغمه کین
ازین صوت کبیتی برآورد

چوستان پناه
چوستان پناه

که با جام می ساقی می پرست | در آمد پر حشر با توست
قدح از نه و شل از نه | می لعل کون از غنیمت

من ده می کرد بر حشمت
ز یک قطره اش تفت یکایت

ساقی نامه مر حوم لغای
حیدقی حمله علیه

پاساقی آن تیغ ساغنیام | کرد دست جم شد خداوند
چو تیغ اخیال خرد تیغ تر | چو تیغ از دم عشق خویر تر

روان بر کف نه که حشمت وار
ز ملک سخن بر کشایم حصا

تبدیر کشورش فی کفم | تمهید کیست خسته کفم

بعض

بعض متین معنی پس بلند | بصوت خوش و لهجه دل سپند
بقانون یازم کی سرکش | پراوا کفم طاس این غشست

بهر آفرین خانه مانوس
در هم کاظم سخن نو

بفرخارم کی دستان | کستم خامه برد فرستان
بر دستنی کلک نقش من | کفم صورتی شکشان

خوش طامک نهان مجید او
مکس بر نیالوده از تشنه او

نهی پرده چون لعلت فبا | فزیده شسته بر چهره مشکین
خیر لاف گرفته کن پیش | نکردم خطره بر پیش

و پیش از خط و حال معنی طراز
نشان من در هودج دیده بار





بجهت مستم سوی بزم دوست
 که این بخت شایسته بزم است
 حسب اشراف سرکار
 بن کار عظیم
 ارکان مصطفی سخاوت
 معتمد سلطان اقامی و
 النعمه



غلام رحمان
 قیاد دایم
 شوکت و عظمی برهان
 عبداللہ
 المحتج احمد علی
 محمد الشہر محرقی
 محمد ولد





جلبه حضرت صدر اعظم حضرت شاهزاده محمد علی شاه

لهم ان کرداں خیرین چمن که منم برنام

کز اینها می توان بگویند نیز برکت

مکان از میرافون ندام کوالتی

در بر در در دست صریح

سخن از رب جعفر زلم صا

جلبه خیرین مکان درجه

صدیق اکرم یوسف نمر از نر

که اندر شد لدنقوبادیم

نوروز به نیران کشف

توجه که منم نمر روز نر

نوروز به نیران کشف
نوروز به نیران کشف
نوروز به نیران کشف

در طلب سپهر در بلب لب نغمه در عین غم



حشم الله وله داد از در اشر

خود در غنق تلخ خورش

ز بهار از عین بلور

چه از دست در جهان بدتر

هر کس چک افتد

نه به سپهر باز می آید

ای پنهان شو طمع

دید بر بجه عید بشر

روز روشن کنند جامه خنق

نام خود را نه نام دیگر

یعد الله برب العالمین و لا اله الا هو
یا ابرار و است خیرین یا ابرار و است خیرین

در این روز از این روز

لوحه ای بر این لوحه ای

لوحه ای بر این لوحه ای

من کلام حاضر و
الهی عرض طول علی را توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون موری نه ارا عالم به سیر موری
تو توانی که در کشت طوفان زمین و آسمانی افریدن
تمام کوه و دشت شتر و مرغ تو توانی در صف جمع آوردن
تو دای برخت و نبات حکمت ما در حکم آوردن
سایا در ازل محکم بودی عقوت در بهت باشد کن
نمودی شعله از توده خاک برای خرد در عقی کشیدن
زما هر دم نثار و روزه خواهی نشطان در کج جانها دود
تو خود کوئی که شکار نثار کلام قرب باشن آتش کشیدن
تو در جلد و در کم ما داشتی را ز چشم نفع در دورن
اگر خود در سحر خانم حاکمه اعاش کن به روش کشیدن
اگر خود داده ز ملک در جا نماند من را از می کشیدن
منودی تار که نا پر شهوت برای لذت بهرون کشیدن

در این روز از این روز

برُون آری ز سر کلاه را
 برای برده مردم دیدن
 ز او قوت و قش لوداد
 ز نال تری رویان دودن
 اگر یکی کفش خودی
 برای خست شطآن خریدن
 چرا تا به راهوال میت
 خستین پوش تا در دل خریدن
 بفرمانای و فرخ مردم
 لشکر چند باید آوردن
 با شصت و غیره لالان
 که در کسب و کسب فکین
 با بوی کس غوغا که کرد
 تازی ہی را زلی دودن
 خدای است کو قیامت
 ولی ارس تا اتم تعین
 لب و دندان ترکان خطا
 چرا تا به خستین جودن
 که از دست لک دین این
 میدان است لب بایز کردین
 یکس خبری که زدی حوائی
 خجالت اطل بایز شدن
 بدست لی زوت این روا
 بروی دوت و شستین شدن
 شش خواست و حق تووم
 خلوع در صدق دودن
 بدست غلام بالا بگو شتم
 به ادم کوسل بهر شین

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 است

بعبادت چون فر کردی
 بر سر اجناس و صفت
 بهر جوی که کس مارا
 با نفام خوش و شین
 سخن پالاک جرم شست
 فصل ارس تا اتم شین
 که بر ادم ترش اند
 بغضانی و شوا مین
 اگر در شرب ارم با عوی
 زبان اجواهی کار مین
 اگر اندم زبان از من کمرتی
 نیم حاضرین گفت شین
 اگر کسی زبانم دودن
 چرا باید عدلست افردن
 حکام زاید و ملا فصولی است
 چه گوید و صف بایز شدن
 ششمین جرم بهر ارم
 با اتم خوش و هر افریدن
 اگر نکم اگر بدست
 خلق خوب باید فریدن
 اگر بر نیک و بد قدرت مای
 چرا تا به نیک و بد شدن
 نباشد کس را در کاه
 با نشت خوش و افریدن
 زبان برسد تا صبر مع
 هر چه صرف دارد این گفت شین
 بایز کس که در حق
 بایز کس که در حق

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 است
 این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 است
 این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 است

رباعی مرگم محبتی جا کمالش

عزیز است و هر برهه از آن عید ای کمال است
عرق حبه زنده در آن میوه یی نشین قصه کمال است
بهارا تخی زبیر فتنه نیکو نشین است
ان در شکسته دلهای کربک نشین است
بیشتر ز قند شور نشین در شوق نشین است
بهر عشق نشین در خم جان نشین است
سپهر عشق نشین در لطف جان نشین است
بارین جلال تر به وقت عشق نشین است
شماره عشق نشین در خفا نشین است
کرگوش خضر ای که کشته ام خضر ای که کشته ام
نخ تو خفت محبت نشین در بزم نشین است
انصاف از هر دردی خشنود خفت نشین است

قطعه ای که در کمال
از آن که در آن
در زمان و تکرار
صدارت رفیع

حکای اردلان حکای اردلان
کشیده در زخم سگان دارد زخم

صدیق کرم لطف از لطف محراب

اگر نه کافیه از خراب

ملا محبت شد ای که بیدار

نسخه خدایا دارد از ج

تم لطف با یار در لعل زندانها

و ای یوسف بر دل درشت

ز دل خسته کم میرفت دارم در راه

در این عالم که در این عالم
در این عالم که در این عالم
در این عالم که در این عالم

سکرم چاپ اسرار

در خواجه سفره دار تو باید پیر
 قی آورده بجه نکه کردن نکتیه
 کزن کنیز زهر قحج خلاد حیر
 غنای رخ صد خنجر
 کلاه غوثی زده قمار دار
 طبع نرسیده از کوله حیر
 باغ و غره و جبهه سیر
 کین نغمه در این بزم خیر
 دلای از حور و بایر
 قدر رفته و با لایه ریز
 نغمه شمع روزه مغز از بخور
 تا دست فقیه تو لایه خیر
 تیغ قلیه کنیز بربت ریز در این
 کین زنده در سر نه از نیره مویز

لش
هوا که

شرب با لیر حقیقه
 خلوتی شهم ز صنف
 می می شبیه ساه جام
 جمع کوم در این مقام
 بک عشر طرب هم
 با کعبه شون غنایم
 چند در زده طبع
 کرم شد یک شوقم زری
 در این سنار خلایم
 آنچه کفیر کوم
 در میان طایر منید

شرب با لیر حقیقه
 خلوتی شهم ز صنف
 می می شبیه ساه جام
 جمع کوم در این مقام
 بک عشر طرب هم
 با کعبه شون غنایم
 چند در زده طبع
 کرم شد یک شوقم زری
 در این سنار خلایم
 آنچه کفیر کوم
 در میان طایر منید

سند و در
بازار و در بازار
خداوند

بازار و در بازار
خداوند



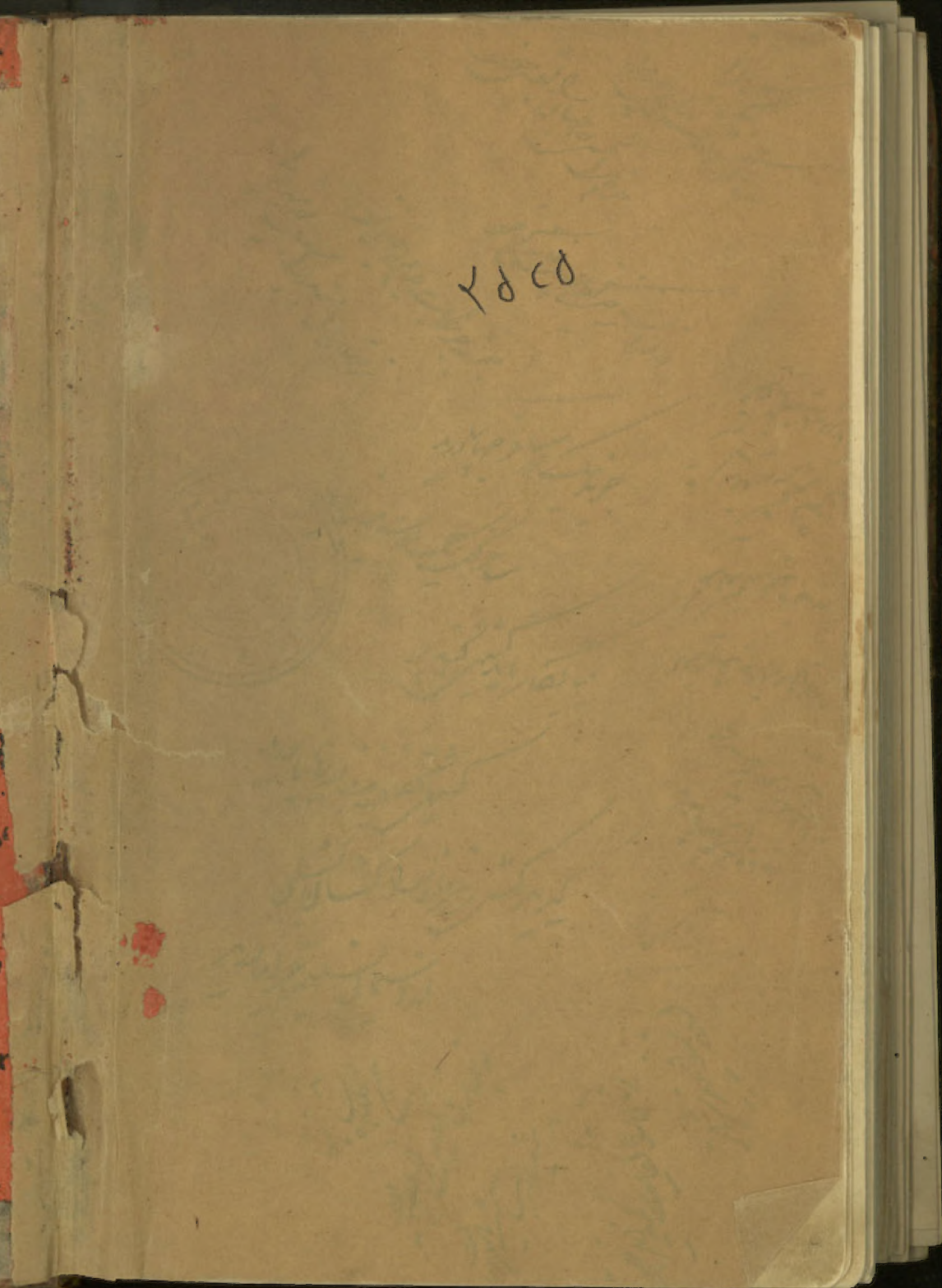
بازار و در بازار
خداوند

بازار و در بازار
خداوند

بازار و در بازار
خداوند

بازار و در بازار
خداوند

بازار و در بازار
خداوند



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ عَلَيْهِمُ صَلَواتُي وَ سَلامُي بِأَمْرِ الْفَلا



عَلَيْهِمُ صَلَواتُي وَ سَلامُي بِأَمْرِ الْفَلا

